

« **لَوْلَاكَ** » و سلطان ممالك **وَمَا أَرْسَلْنَاكَ** (۱) که بر تارك مبارکش تاج رسالت و سروری مقرر آمد و بر لوح دلش سوره « **الْمُنْشَرِّحُ** » (۲) محرر گشت . بیت :

ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم
 ز خوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم
 و دیده رمد دیده انسانی به کحل خاک درگاهش روشن و منور شد ، و کلید
 خزاین اسرار الهی به مفتاح فصاحت و بلاغتش گشاده و مفتوح گشت تا درر و لآلی توحیدش
 نثار معتکفان بارگاه جلال او گردد ، و مقربان درگاه جمالش را از فیضان راحم او
 حضوری پیدا آید و مصباح انوار قدومش دلیل و هادی رهروان .

بیت :

دو عالم را مفاتیح هدی بود	دو گیتی را مصابیح دجی بود
ز بانش ترجمان پادشاهی	دل او کاتب وحی السهی
امانت دار « رَبِّ الْعَالَمِينَ » (۳) بود	که پیش از خلق در عالم امین بود

صد رصفه اصطفی محمد مصطفی - علیه صلوات رب العلی - و درود بی پایان و
 دعای فراوان بر اولاد و اتباع و اشیا عش که برگزیده آدمیان و پسندیده انس و جانند.

شعر :

عَلَيْهِمْ سَلَامٌ اللَّهُ مَا نَحَاتِ الْقَمَرُ وَ لَسَا يَرِينِ فِي الظُّلَمِ مَا لَحَاتِ الْقَمَرُ

اما بعد بدان -- ایدک الله تعالی بنصره و جعلک فی الدارین سعیداً بفضلہ - که :

این مجموعه رساله بی است در باره تاریخ ممالک طبرستان و رویان و مازندران ،
 مشتمل به ذکر ابتدای عمارت آن دیار و استیلای حکام نامدار و سلاطین کامگار و
 سادات با اقتدار - علیهم صلوات رب الأبرار - و ذکر مردم ذی شوکت بیگانه ، که در
 آن مابین به غلبه و استیلاء ، بدان ولایت احیاناً غالب و مستولی گشته اند . و قصص ایام
 ۱ - قرآن کریم : سوره ۱۷ (الاسراء) آیه ۵۴ و ۵۵ مکیه ، و سوره ۲۵ (الفرقان)
 آیه ۵۶ مکیه .

۲ - قرآن کریم : سوره ۹۴ (الشرح) آیه ۱ مکیه .

۳ - قرآن کریم : سوره ۱ (الفاتحه) آیه ۱ مکیه .

دولت هر کدام از ایشان ، و از زمان نکبت هر یکی که به مصداق : « **تَوْتِي الْمَلِكُ**
مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ » (۱) سمت وقوع یافته است و تصحیح انساب ملوک
 عظام و سادات کرام که در آن مقام به ریاست استقلال تمام داشته اند ، ترتیب داده میشود ،
 و این نسخه مؤلف است از مضمون دو تاریخ : یکی آنکه سابقاً به نام خسرو رویان
 المنتقل الی دار الجنان **ابو المعالی فخر الدوله شاه غازی بن زیار بن کیخسرو استندار** -
 نورالله ضریحه - مولی الموالی و بدر المعالی ، **مولانا اولیاء الله** ، که یکی از علمای
 شهر آمل - حرسها الله تعالی - بود ، تصنیف کرده است .

و دیگر آنکه مغفرت پناه ، رضوان دستگاه ، **علی بن جمال الدین بن علی بن**

محمود النجیبی رویانی - غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه - به اسم خزینه مبارکه و کتب -
 خانه مبارکه حضرت سلطنت پناه اسلام ملازی ، جم جاه خدایگانی ، زین الدنیا
 والدین ، عون الضعفاء و الملهوفین ، **کارکیا امیر زاعلی سلطان بن سلطان**
کامگار ، شهنشاه نامدار ، مالک رقاب الامم ، مولی ملوک الجیل و السدیلم ،
 السمختص بعواطف رب الامم ، شمس الاسلام و المسلمین ، **کارکیا سلطان محمد** -
 خلد الله مملکته و سلطانه ، و افاض علی العالمین آثار عدله و اشفاقه - بیت :

شهرزاده بی که نه فلک از غایت شرف
 بسا ظل آستان رفیعش بر ابر بند
 تصنیف کرده است .

چون این دو تاریخ ، حسب المقنور ، مطالعه کرده شد ؛ یکی از ایجاز مخل ، و دیگری
 از اطناب ممل خالی نبوده ، و نیز الفاظ تراکیب تألیف **مولانا ی رویانی** را چنانچه
 به رسم عادت اصحاب انشاء و بلاغت است ، مربوط و مضبوط نیافتیم تا چون به مطالعه
 اشرف اقدس اعلی ، حضرت خدایگانی ، خلافت پناهی ، سلطنت و عدالت
 آثاری ، رأفت و مرحمت دستگاهی مخدوم زادگی ، زین الاسلام و المسلمین - خلد تلال

۱ - قرآن کریم : سوره ۳ (آل عمران) آیه ۲۶ مدینه .

من تاریخ رویانی

جلال سلطنته و خلافته الی یوم الدین -- مشرف و مستعد گردد . آنچه فواید علم تاریخ است ، بلا تکلف بر ضمیر منیر - که آینه مظهر الطاف الهی است - روشن و هویدا گردد ، قدم در بساط انبساط نهاده ، تألیف از تصنیف مولانای آملی - نورالله مرقده - کرده ؛ هر چه در آن نسخه از قصص و تواریخ اعیان و اصحاب مذکوره فرو گذاشته بود ، ایجاز و اختصار نموده ، در تصنیف مولانای رویانی - بردمضجعه - یافته شد . باز آنچه زاید از مقصود بود و موجب تطویل لاطایل تحته می گشت ترک کرده . حکایات و قصص مطلوبه را در سلك عبارات و حکایات مولانای آملی منخرط گردانید در یک جلد تألیف رفت ، و در بعضی مواضع نیز آنچه مؤلف حقیر - المحتاج الی رحمة الله رب الخبیر - ظهیر - غفر ذنوبه -- از مردم صاحب وقوف شنیده و تحقیق کرده بود ، و در نسخین یافت نمی شد ، هم به عبارت شکسته خود نوشته است . و هر چه از نسخه مولانای آملی نوشته شده مان عبارت مربوطه مرغوبه ایشان است ، و آنچه از نسخه مولانای رویانی مرحوم نوشته آمد ، در بعضی مواضع تغییر عبارت رفته است ، اما فصلی که در آخر تاریخ ملوک گاو باره درباره ایالت و سلطنت ملک معظم ، ملک گیومرث - نورالله قبره - و فرزندانش نوشته شد ، که در تاریخین مذکورین نبوده و نیز فصلی که در آخر این کتاب درباره خروج سید اید الهادی الی سبیل الرشاد سید قوام الدین - علیه الرحمة - نوشته خواهد شد . انشاء الله تعالی - خاصه حقیر است ، زیرا که در آن نسخه ، آن تاریخ مسطور نبود ، اگر در آن عبارت قصوری یابند ، امید به کرم کامل و لطف شامل خدا م در گامه اعلی - که هر یکی علامه زمان و یگانه دورانند - آن است که به اصلاح آن ، این حقیر را ممنون گردانند ، و بر آن عیب نفرمایند ، و این کتاب مؤلف است بر یک مقدمه و فصول چند . **و بِاللّٰهِ اَتَوْفِیْقُ وَعَلَيْهِ اَتَكَلِّانِ .**

مقدمه کتاب

بعون الله الملك الوهاب
در فواید علم تاریخ

بدان که علم تاریخ ، علمی است مشتمل بر شناختن حالات گذشتگان این جهان ، که چون اهل بصیرت به نظر اعتبار بر مصداق : « **فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ** » (۱) نگاه کنند به دلایل عقلی که : « **فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَلْبَابِ** » بدانند ، که : احوال مردم حال را مال کار بر همان منوال خواهد بود ، و غرض از آن مجرد قصه خوانی و خوش آمد طبع و هوای نفسانی نباشد ، و غرض کلی و مقصود اصلی بر آن باشد که از داشتن آن فایده دین و دنیا به حاصل آرد ، که : اگر مقصود از آن فایده داری نبودی . خدای تعالی عز شأنه - در کلام مجید زکر انبیاء و اولیاء - که پادشاهان دین و دنیا اند - نکریدی ؛ و احوال کفره و فجره و فسقه را - که خسران دنیا و الاخره اند - هم به استقصاء یاد نفرمودی .

چون از احوال جمیع حکایت کرده است ، محقق گشت که از دانستن احوال گذشتگان عالم ، فواید دارین حاصل است که قوله تعالی : **اَوَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَانُوا أَشَدَّ مِنْهُمْ قُوَّةً** (۲) . **وَقَالَ اِيضًا** « **اَلَمْ يَأْتِهِمْ نَبَاُ الَّذِيْنَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَوْمِ نُوْحٍ وَعَادٍ وَتَمُوْدٍ وَقَوْمِ اِبْرٰهِيْمَ وَاَصْحَابِ مَدِيْنٍ وَالْمُؤْتَفِكَاتِ** » (۳) و امثال این در کلام ربّانی بسیار است که مشعر است بر آن که از وقوف بر احوال گذشتگان عالم فواید دینی و دنیاوی حاصل است . غرض که گذشتگان این جهان و سکنان این زمان از پنج قسم خالی نیستند :

۱ - قرآن کریم : سورة (الحشر) آیه ۲ مدنیة .

۲ - قرآن کریم : سورة (الروم) آیه ۹ مکیة ، و سورة (فاطر) آیه ۴۴

مکیة .

۳ - قرآن کریم : سورة (التوبة) آیه ۷۱ مکیة .

قسم اول: انبیاء و اولیاء -- علیهم السلام -- اند که خواندن و دانستن احوال ایشان عبادت و اطاعت محض است، و هر چند ذکر ایشان پیش تر، قرب به حضرت عزت بیش تر، که این طایفه واسطه اند میان خدا و خلق.

قسم دوم: سلاطین کامکار و خلفای نامدار و شاهان ذوی الاقدارند که در ایام دولت خود به کامرانی و جهان مطاعی گذرانیده، در تربیت و تقویت اولیای دولت خود اهتمام تمام نموده اند و در قلع و قمع مخالفان کوشیده؛ چون سلاطین حال - خَلْدًا قَبْلَهُمْ - را از احوال سلاطین ماضیه - غَفَر لِهِمْ - و قوف به حاصل آید، از آن عبرت گیرند، و در تدابیر جهان داری بر نهجی - که شاهان ماضی سلوک کرده - از آن بهره مند گشته اند -- قیام نمایند، و از هر چه میجنب و محترز بوده اند؛ ایضاً احتراز واجب دانند، و به تحقیق بدانند که: آنچه از گذشتگان مانده است، نام نیک است و عظمت و جلال سزاوار قادر با کمال است و بنده حقیر را به جز از عجز و انکسار چیزی دیگر نمی رسد و ما تحت سلاطین عظام حال هم بر احوال ما تحت سلاطین ماضی چون واقف گردند بدانند که: اطاعت سلطان عادل و جایز، همچنان که بر احوال اصحاب گذشته لازم بود، برای ایشان هم لازم است تا امور عالم بر نهج صواب جاری گردد، و بر عدل و ظلم ایشان، طوعاً و کرهاً، رضا باینداد. همچنان که از مخبر صادق - علیه السلام - مروی است که: « **وَقَرُّوا السُّلْطَانَ وَبَجَلُوهُمْ فَإِنَّهُمْ ظِلُّ اللَّهِ فِي الْأَرْضِينَ إِذَا سَأَلُوا عَدُوًّا فَإِنَّ لَمْ تَكُونُوا عَدُوًّا فَعَلَيْهِمْ الْآجْرُ وَعَلَيْكُمْ الْأَصْبِرُ** »

قسم سیم: زهاد و عباد و گوشه نشینان و معتکفان عقبه جلال الوهیت اند که مقتدای اهل ایمان و اسلام ایشانند، و متابعت اقوال و افعال این جماعت بر جمهور خلائق واجب و لازم است و طایفه حالیه چون بر احوال طایفه ماضیه واقف گردند بدانند که ترك شهوات و لذات دنیاوی اعظم طاعات و عبادات است و بر سر « **وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ** » (۱) واقف گشته و به تحقیق معلوم کنند که مخالفت هوای نفس موجب نجات دارین است و

به جز عمل صالح و نام نیک چیزی از ایشان نخواهد ماند، همچنان که از گذشتگان این صنف نمانده است و چون به برکت تقوی مدفن و مقبره گذشتگان در دنیا مسجد اهل عالم است، و در عقبی مقام و مسکن جنت المأوی که قوله تعالی: « **وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى، فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى** » (۱) جهت مردم حال نیز در دنیا و عقبی همچنان خواهد بود.

قسم چهارم: حمله سلاح و ارکان دولت پادشاهند. این طایفه حالیه چون بر احوال طایفه ماضیه که از صنف ایشانند واقف گردند، بدانند - که آنچه موجب سعادت ایشان بوده چیست؟ بر همان منوال سلوک نموده از آنچه دلیل بر نکبت و شقاوت گذشتگان بود اجتناب نمایند و در دامن اقبال و دولت درآویزند، و نیز آداب و رسوم محاربه و صف آرای را در معارک به تتبع گذشتگان موجب شجاعت و مردانگی خود گردانند، و از افراط و تفریط که تهور و جبانیت است اجتناب نمایند و نامحمود شمرند.

قسم پنجم: ارباب حرث و اصحاب نسل و متوطنان ولایات و ساکنان سوق و تاجران با وقوف و اهل فسوق و فجورند. چون این طایفه نیز بر احوال گذشتگان ابناء جنس خود وقوف حاصل کنند، بدانند که: در این دنیا آنچه موجب فواید ایشان در آن بود چیست و آنچه دلیل بر نکبت و خسران آنها گشته بود کدام است؟! فلاجرم از مدهومات بگریزند و در دامن نیکی درآویزند چه طبع انسانی مجبول بر ترك مکروهات است.

هر قسمی از این اقسام **خمسه** قابل شدت و ضعف اند، و هر یکی در کار خود یکتای بیهمتاند، و طبع مجموع مایل به جانب خیر است، و آنچه از مردم شریر و بدکار به ظهور می رسد در آن نادم و پشیمانند، و آن که نه چنین باشد از انسان نیست و در شأن آنها نازل است که: « **أُولَئِكَ كَانُوا لَنَا نِعَامًا بَلْ هُمْ أَضَلُّ** » (۲) و چون از ادنی تا اعلی هر یکی از جنس گذشتگان خود متنبه گشته از آنچه موجب ازدیاد نکبت و

۱ - قرآن کریم: سوره ۷۹ (النازعات) آیه ۴۰ و آیه ۴۱ مکیه.

۲ - قرآن کریم: سوره (الاعراف) آیه ۱۷۹ مکیه.

خذلان آنها بوده است احتراز نمایند و بدانچه موجب ازدیاد درجات و مراتب ایشان بوده است ، بدان قیام نمایند و در دنیا و آخرت برگزیده و پسندیده گردند .

پس دانستن علم تاریخ از جمله علوم ضروریه باشد به تخصیص پادشاهان شوکت آثار و سلاطین با اقتدار را که ایشان بعد از انبیاء و اولیاء خلاصه موجودات اند، و امور سایر اهل عالم منوط به رای صواب نمای ایشان است . فلینذا هر چند بر احوال و اوضاع شاهان ماضیه ، سلاطین حالیه را وقوف بیشتر تدابیر در امور مدن و امصار و ترتیب بر اختیار و اشار به صواب مقرون تر ، چه هر چه برگذشتگان محمود بود ، اکنون نیز محمود است ، و بالعکس . عکس غرض که آنچه موجب نجات اخروی و صلاح دنیوی است ، عمل صالح است و از عجب و کبر و ما و منی دور بودن است . بیت :

چون در این دنیا نکوکاری به است زعم بد را گرنکو ، کاری به است

حکایت : آورده اند که هارون رشید به حج رفته بود ، چون به ادای مناسک مشغول شد در میان صفا و مروه هودج او را می کشیدند ، و بر عادت سلاطین ، چاوشان مردم را می راندند ! فناراً شیخ بهلول مجنون - علیه الرحمة - در آن مقام حاضر شد و آواز بر آورد و گفت : « ای جبار ! اگر به فرمان بردن خدا آمده ای و می خواهی که طاعت به جای آری از سیرت و سنت مصطفی تجاوز مکن . »

هارون جواب داد که: سیرت مصطفی چه بود ؟ و سنتش در این مقام چیست ؟
بهلول فرمود که : به نقل صحیح تحقیق شد که : در این مقام ، حضرت رسول - علیه السلام - به قدم مبارک خود سعی می کرد ، و اعراب دوش بردوش او می زدند ، آنجا طردی و دور باش و زجری نبود ، و حضرت ایشان نیز همچون دیگران در مقام عبودیت و بندگی سلوک می کردند .

هارون گفت : ای بهلول! امارا و عظمی دیگر بگو .

بهلول فرمود که : شعر :

وَحَلَّ الدُّنْيَا اِنْسَ قَبْلَنَا
وَدَخَلْنَاهَا كَمَا قَدَّ خَلْوًا
وَوَخَّلِيهَا لِقَوْمٍ بَعْدَنَا
وَوَخَّلُوا عَنْهَا وَخَلَوْهَا لَنَا

حکایت : از حکیمی پرسیدند که : ادب از که آموختی ؟ گفت : از بی ادبان ، که هر چه از ایشان صادر می شد که مرا خوش نمی آمد ، دانستم که اگر از من نیز از آن نوع صادر شود ، پسند دیگران هم نخواهد بود .

غرض که هر که در دنیا متابعت اختیار کند ، و از افعال و اقوال اشرار اجتناب نماید . در دنیا ثمره ذکر جمیل و در آخرت فایده اجر جزیل حاصل خواهد کرد .
كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى : « مَنْ كَانَ يُرِيدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا ، فَعِنْدَ اللَّهِ ثَوَابُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَكَانَ اللَّهُ سَمِيعًا بَصِيرًا » (۱) وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُتَّقِينَ وَالرَّشَادِ .

فصل در ذکر عمارت رویان

قدیم تر طرفی از اطراف طبرستان لارجان است ، که افریدون به ریه و ریک که که قصبه آن ناحیه است - در وجود آمد و سبب آن که : چون ضحاک تازی ، جمشید را پاره پاره کرد ، آل جمشید از او نفرت کردند . در میان عالمیان در ذکر ایشان فتوری پدید آمد . مادر افریدون بامتعلقان خود به پایان کوه دنیا بند به دیهی که مذکور شد ، پناه گرفت ، و چون افریدون از مشیمه « کُنْ فَيَكُونُ » بیرون آمد ، به جهت آن که جبال ذی زرع و صحاری غیر ذی زرع بود ، به حدود سواد کوه به قریه شلاب نقل کردند ، که در آن موضع چرا خوب می باشد ، و مقیمان آنجا را تعیش از منافع باج و خراج گاوان حاصل می شد .

چون آن طفل را سال از هفت بگذشت ، خطام در بینی گاوان کردی و مرکب خود ساختی ، و به شکار می رفتی و بدحسن و جمال آن کودک چنان بود که گویی از عکس آفتاب بر روی خاک آفتابی دیگر طلوع می کند ؛ و چون به سن مراهق رسید ، جوانان آن دیار برای رفع نکبات پناه به جلادت و شهامت او می جستند و چون از سن مراهق بگذشت و به شتاب رسید جمعیت او رونق گرفت و به ولایت پور به دیهی ماوچکو آمد . « وَمَا كَتَبْنَا إِلَّا مَا سَمِعْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ (۲) » . شعر :

۱ - قرآن کریم : سوره ۴ (النساء) آیه ۱۳۴ مدینه .

۲ - قرآن کریم : سوره ۱۲ (یوسف) آیه ۸۱ مکه .

فَقَدَّ قَالَتْ اُنَّاسٌ مِّثْلَ هَذَا فَقَلْنَا مِثْلَ مَا قَالُوا وَكُنَّا

غرض که چون فریدون را شوکتی پدید آمد ، مردم امیدواره گوه - که اکنون به کثرت استعمال امیاره گوه می خوانند - و مردم گوه قارن نیز بدویوستند و برای اوگزی به صورت سرگاو ساختند و از جهات و اقطار طبرستان مردم نزد اومی آمدند ، تا عده و عدت او زیاده می شد ، آنکه آهنگ عراق کرد و در اصفهان کماؤة آهنگر نیز خروج کرده بود ، او نیز بدویوست و به اتفاق قصد ضحاک کردند و به شهر بابل - که اکنون کوفه می خوانند - ضحاک را مقید ساختند و به کوه دنیا بند آوردند و به دیه ورک - که مسقط الرأس او بود - در بند کردند . بیت :

نهاد از بر تخت ضحاک پدای کلاه کیی جست و بگرفت جای

چون افریدون پرشد ، مقام خود ، در تمیشه ساخت . و این تمیشه - که ذکر آن به تفصیل خواهد آمد - اکنون خرابه است ! و تمیشه کوتی می خوانند و هنوز طلال و دمن آن در موضعی - که بانصران می خوانند - ظاهر است . و خواجه رویانی در تاریخ - که تألیف کرده - نوشته : به شاهنامه - که ابیانش دستور افاضل شعرای عالم است - ذکر فرموده اند . بیت :

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن بیشه اندیشه کرد

بعد از آن در توطن فرمودن و ملجأ و ماوا ساختن شاه افریدون ، فرموده است : بیت :

کجا که جهان کوش خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی

و این کوهی است از ولایت کجور ، که حالا به طرف کجور واقع است ، و چون از آمل تا تمیشه گذر فرمایی ، معلوم تو گردد ، و به کجور قریه کوش را تخت اقبال و موضع باجلال خود ساخته . پس باید که تمیشه به میان اهلم باشد نه تمیشه بانصران ، که اگر تمیشه ، مراد از تمیشه کوتی بانصران باشد که سرحد استرآباد و ساری است ، لازم که از آمل گذر بر تمیشه آن بانصران کنند ، و به استرآباد روند ، و یا خود ، استنساخ به شاهنامه غلط کرده اند ، و فرموده حکیم فردوسی چنین بوده است . بیت :

ز گرگان گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن بیشه اندیشه کرد

که استرآباد در قدیم گرگان بوده است ، و بدین لفظ هم شعر موزون است و از گرگان به تمیشه بانصران گذر فرماید و به کجور به قریه کوش آید . محل شبهه نیست و موانع مرتفع است « وَأَلْعَلِمَ عِنْدَ اللَّهِ بِمَا كَانَ وَبِمَا يَكُونُ . »

غرض که بقول مورخان اول عمارت رویان را ، شاه فریدون - که به فریدون فرخ و فریدون گاو سوار شهرت دارد - کرده است ، و فریدون را سه پسر بوده است چنانکه مسطور است . بیت :

ز سالش چو یک پنجه اندر رسید سه فرزند آمد گرامی پدید

بدتخت جهاندار هر سه پسر سه فرخ نژاد از در تاجور

به بالا چو سرو و به رخ چون بهار به هر چیز مانده شهریار

یکی را ایرج نام نهاد ، و دیگری را سلم ، و دیگری را تور . چون سلم و تور ایرج را به قتل آوردند ، فریدون را همگی ، همت بر آن باعث شد که خونخواهی ایرج بفرماید و عورتی که از ایرج باردار بود ، پسری زایید منوچهر نام کردند . چون منوچهر بزرگ شد ، فریدون او را به خونخواهی پدرش تحریص و ترغیب نمود . منوچهر به اشارت جد بزرگوار خویش به قصاص پدر خود ، سلم و تور را به قتل آورد ، و در ساری پهلوی پدر خود دفن فرمود ، و حسب الاشارة او گنبد بر بالای آن سدن ساخته در غایت محکمی که اکنون نیز باقی است : سه گنبد می خوانند . مردم به شکافتن آن عمارت سعی بسیار کردند . اصلاً و قطعاً میسر نشد .

چون فریدون در آن زمان از دار دنیا رحلت نمود ، افراسیاب بالشکر گران به مقابله منوچهر به دهستان استرآباد رسید ، و لشکرگاه عظیم ساخت . منوچهر در آن وقت در اصطخر فارس بود . چون از این حال آگاهی یافت ، قارن کماؤه - که سپهسالار او بود - با برادر او آرش رازی و قباد را با سپاه گران بدقراول فرستاد ، و چون نزدیک لشکر افراسیاب رسیدند ، افراسیاب راز آن حال آگاهی دادند ، بالفور بالاتائی برایشان تاخت و منہزم شد . بیت :

درشتی و تندی نیاید به کار بد نرمی بر آید ز سوراخ مار

چنین روایت کرده اند و در تاریخ تازی نوشته که : اول کسی که در جهان غدیر

کرد ، افراسیاب بود ، آن حال چنان بود که : افراسیاب مکتوبی به جواب کاغذ قارن کاوه به دروغ فرموده نوشتند . مضمون آن که : نامه ترا - که نوشته ای - خوانده ام ، و هواداری - که کرده ای - معلوم شد . چون من ایران را مستخلص گردانم ، عهد کرده ام ، و از یزدان پذیرفته ام که : ملک ایران را به تو تسلیم کنم ، و مبالغه چند در آن باب فرمود نوشتند و بنیاد آن گذر را چنان محکم گردانید که کذب آن در هیچ فکری صورت نیند و نوشته را به قصد داد و فرمود تا ببرد و به معسکر منوچهر رساند .

چون منوچهر بر آن اطلاع حاصل نمود ، فی الحال قارن را فرمود تا بند کردند و به درگاه حاضر گردانیدند و سپهسالاری به آرش رازی داد . چون قارن را از میان لشکر بیرون بردند . به اندک مدت افراسیاب بر لشکر منوچهر غالب آمد و سپاهش منهزم گشته ، به عراق آمدند ، و بعد از آن منوچهر ، غدر افراسیاب را معلوم کرد ، و قارن را تسلی خاطر داد ، و بند برداشت ، و به مرتبه خود باز فرستاد ، و منوچهر به نفس خود بال لشکر بهری نزول فرمود و افراسیاب مقابل منوچهر در **دولاب تهران** لشکرگاه کرد ، و هر روز به منوچهر چیرگی می یافت .

چون چنان دیدند فرمود **تاق قلعه طبرک** را بساختند ، و اول کسی که قلعه بنیاد کرد او بود . و **طبرک** اولین قلاع عالم است . و به زبان طبری ، «طبر» ، کوه را گویند . و چون در میان صحرای **قلعه ری** ، تپه بزرگ واقع است ، آن تپه را **طبرک** می خوانند . یعنی **کوهک** به کاف تحقیر ، به سبب سایر جبال که در آن حوالی واقع است ، و آن قلعه را از آن سبب بدین اسم موسوم گردانیدند . و چون آن عمارت تمام شد ، منوچهر پناه بدانجا برد ، و در آن قلعه متحصن شد ، و بعد از آن ، از قلعه بیرون آمده به شهرری نهضت فرمود . و از آن زمان شهرری مقابل گنبد **فخرالدوله دیلمی** - که بعد از آن ساخته اند - بوده ، و اهلری آن موضوع را **دز رشکان** گفتندی و تا آخر عهد دیالمه بر آن قرار بود .

مقصود آنکه در آن شهر هم منوچهر نتوانست بود ، بالضرورة از آنجا فرار نمود و بدرالاراجان روبرو به پیشه تمیشه نهاد . افراسیاب در عقب او بیامد . منوچهر به رستمدر در آمد . و این سخن هم دلالت می کند بر آنکه تمیشه به میان اهلیم باشد ، نه تمیشه

بانصران ؛ زیرا که از تمیشه بانصران تارستمدار ولایت ساری و آمل در میان است ، و هم از راه لارجان به تمیشه اهلیم آمدن به غایت نزدیک است و تا به تمیشه بانصران بسیار دور ، و هم آنکه چون از راه لارجان به تمیشه بانصران روند باز باید گشتن و معکوس به رستمدر آمدن ، و این معنی بسیار دور می نماید . « **وَالْعَلَمُ عِنْدَ اللَّهِ** » (۱) تبارک و تعالی .

چون منوچهر به رستمدر در آمد ، به **کورشیدرستاق** نزول فرمود . و چون مشاهده کرد ، قریه بی که به چلندر مشهور است و معروف و کوه با دریا با سایر املاک رستمدر نزدیکتر است ، اینجا فرود آمد و مابین و نوشه ده و قریه **کنس** خندق عظیم حفر فرمود ، چنان که از کوه و دریا در حیطه آن خندق بود ، و آثار آن خندق هنوز موجود است . و خود بال لشکر آنجا ملتجی شد ، و عیال خود را به قریه **موز** که در آن زمان **مانه پیر** می گفتند ، فرستاد ، و در دامن آن کوه غار عظیم بود . جمله نذایر خود را با آغرق و بنه بدانجا فرستاد ، به در آن غار قلعه بی فرمود ساختند و اکنون نیز ، هر چند خراب است به **دژ منوچهر** مشهور است و معروف . و بعد از حکومت **حسن بن یحیی العلوی** - که به **کوچک علوی** اشتهار دارد - چون نوکران و کسان او در آن غار رفته بودند ، غنایم بسیار برداشتند .

الغرض که جهان عریض ، چون سوراخ سوزن بر منوچهر تنگ شد ، و در صحرای کجور بالای کوش - که تخت منوچهر بود - قریب به آبادانی ، دورشیب آن آب ایستاده منوچهر فرمود در **رودخانه موز** - که سنگ بسیار به هم پیوسته بودند و ممر آب کجور مسدود بود - بشکافتند و سوراخ کردند ، و آن آب از آن سوراخ غلبه کرده و سنگهای محکم را بغلطانید و به ساحل بحر آورد ، و بعضی را به دریا رسانید ، و آن موضع را **سی سنگان** می گویند . و چند عدد سنگ بزرگ در ساحل بحر افتاده بود . اکنون آن را هم **در بند سی سنگان** می گویند ، و صحرای کجور چون خشک شد ، مزروع گردانید ، و شهر رویان را در همان زمان بنیاد نهاد ، آبادان ساخت ، و افراسیاب در عقب آمده بود تا به بقعیدی که در آن زمان **خسروها باد** می گفتند ، و اکنون به

عدول ده مشهور است و آن ده در ناحیه نائل رستاق است ، و در بالای آن ده ، درخت مازوی عظیم بود که الحال آن موضع را **شاه مازی بن** می گویند . و خیمه افراسیاب به حوالی آن درخت زدند . و مقدمه لشکر افراسیاب به کنار خندق - که منوچهر حفر کرده بود - فرود آمدند ، و دوازده سال فیما بین ایشان مقابله بود ، و منوچهر و اتباعش در آن مدت - که آنجا بودند - به هیچ محتاج نشدند از ماکول و ملبوس که از ولایت دیگر باید آورد ، « **وَاللَّعْنَةُ عَلَى اللَّهِ (۱) وَاللَّعْنَةُ عَلَى الْإِرَاقِي، الْإِفْلَق!** » که به عوض آن گیاهی که کلیج می گویند می خوردند ، تارطوبت بر طبایع غالب نگرورد . و چون مدت متمادی گشت ، بر صلح قرار دادند که : منوچهر به یک پرتاب تیر به طرف مازندران و خراسان قانع شود ، و دیگر ما بقی را به عمال افراسیاب بگذارد .

چون بدین موجب از طرفین مقرر شد آرش رازی تیری از آنجا به مرو انداخت و این قصه شهرتی تمام دارد . هر چند مقتضی عقل نیست ، اما این چنین در تواریخ نوشته اند . آورده اند : دو تیر انداخته اند ، که عجم را بدان فخر است بر اهالی سایر بلاد . یکی همین که ذکر رفت ، و دیگری آنکه **شهنشاه کسری** ، و **هرز** نام نوکری را بالشکر به مدد **سیف ذی الیزن** که پادشاه یمن بود . درحینی که لشکر حبش بر عرب غالب گشته بودند ، و سیف ذی الیزن از کسری مدد طلب کرده فرستاد . و هرز پیر شده بود . چنانکه ابروهایش مانع نور بصر او می شد .

چون هرز به لشکر گاه عرب رسید و میان عرب و حبش مقابله بود . و هرز گفت که : **ملک حبش** را به من نماید ، و او بروی خود به عصابه بر بست تا تواند **ملک حبشه** را دیدن ، و **ملک حبشه** به پیشانی خود یاقوت سرخ آویخته بود ، سخت شفاف و روشن ، چون **ملک** را بدو بنمودند ، و هرز روشنی یاقوت را به نظر در آورد ، و تیری بر آن انداخت . اتفاقاً بر پیشانی **ملک حبشه** زد ، چنانکه از قفا بیرون رفت ، هر چند این قصه اینجا درخور نبود ، اما به حکم « **الْكَلَامُ يَجْرُ الْكَلَامُ** » نوشته آمد .

مقصود که چون منوچهر شاه ، دوازده سال در مقابله افراسیاب بود ، عمارت رویان ، و آن نواحی پدید آمد ، در طبرستان مقام ساخت و حدود آن معین گردانید ، از طرف شرقی دنیاره جاری و غربی **قریه ملاط** که آن **قریه شهر هوسم** اکنون به

فرضه **روده سر** اشتهار دارد و جنوبی قلّه هر کوهی که جریان آبش به **بحیره آبسکون** باشد ، و شمالی **بحیره آبسکون** حدود اصلی طبرستان ، چنانکه در تواریخ مسطور است همین است که نوشته شد ، و طبرستان داخل **فرشواد گمر** است ، و **فرشواد گمر** : آذربایجان و گیلان و طبرستان و ری و قومش می باشد ، و گفته اند که : معنی **فرشواد گمر** « **عش سالماء** » هست ، یعنی : عیش کن به سلامت . و نیز می گویند به لغت طبری : « **فرش** » هامون و صحرا باشد ، و « **واد** » **کوهستان** و « **گر** » دریا . **فرشواد گمر صحرا** و **کوهستان** و دریا باشد ، و از متقدمان مروی است که « **جر** » به لغت قدیم **کوهستان** موضعی را گویند که در او کشت توان کرد و بیشه و درخت نیز در آنجا باشد و از این سبب سوخرانیان را - که **ملک الجبال** بودند - **جرشاه** می گفتند .

فصلی در ذکر حدود رستم دار

حد اصلی رستم دار شرقی **سی سنگان** که رودخانه مانهر است و آن طرف **سی سنگان** داخل مازندران بود ، اما در حین حکومت **استندار شهر نوش بن** هزار - اسف بن نماور ، در سنه اثنی و تسعین و اربع مائه ، در وقتی که **تاج الملوك عم شاه غازی رستم مازندرانی** از سلطان سنجر قشتم امیری را ستانده بوده به مخالفت برادر زاده خود **شاه غازی رستم** مذکور **تاج الملوك** با استندار شهر نوش قرار کرده بود که اگر با او اتفاق نماید ، خواهر خرد را به استندار دهد چون شهر نوش بدان عهد وفا کرده او نیز خواهر خود را بدو داد و از ولایت مازندران از **پای دشت** تا کنار **سیاه رود** - به کابین خواهر خود به استندار رجوع کرد که بدهد و بعد از وفات شاه غازی رستم ، در سنه ثمان و خمسين و خمسانه ، چون **علاء الدوله حسن** به جای پدر خود بنشست از **ایشه** - **رود** تا به **کنس** تمامی به استندار **کیکاوس مسلم** داشت و سامان رودخانه شد و حد غربی اصلاً **ملاطه** بود ، اما به زمان **ملک هزار اسف بن شهر نوش** هزار اسف به پادشاه اردشیر مازندران خلاف کرده بود و با **ملاطه** موافقت نموده از **سخت سر** تا **ملاط** - به ملحدان مسلم داشت ، و سخت سر را سامان غربی استندار گردانید ، و این در سنه تسعین و خمسانه بود و بعد از آن در زمان استندار شهر آکیم بن نماور بیستون بعد از سنه اربعین و ستمائة با **ملوک گیلان** مخالفت کرده بود و در ساحل دریا نزاع می کردند و استندار

چون مقاومت نتوانست کرد ، معسکر می گذاشت و باز پس رفت تا چون به کنار نمکاود رود رسید اقامت کرد و ملوک جیلان هر چند کوشیدند ، استندار را از آنجا نتوانستند برداشتن . آخر همانجا حدملك او نهادند **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ** .

اسم **استندار** می گویند در لغت طبری **استان کوه** را می گفتند . چون کوه های بزرگ بسیار در آن ولایت بود بدان نام بازخواندند و هم می گویند که معنی استندار **آستاندار** است ، یعنی که آستان ایشان **ملاز و ملجای** مردم کار افتاده بودی ، و به رسم دیلم خوان و نان از هیچ آفریده باز نمی گرفتند و هم می گویند که : آستان نام پادشاهی بود - که در این ولایت والی بود - به اسم او **بازمی خواندند** ، و حد مازندران شرقی از **بیشه آنجدان** می باشد ، و غربی ملاط ملاحق به حد شرقی استندار که مذکور شد ، و جنوبی دامن هر کوهی که آبش جاری به بحیره آبسکون ، و شمالی بحیره مذکور ، و اسم مازندران محدث است ، زیرا که مازندران در زمین مغرب است و در اصل موسوم بود به **بیشه نارون** و **بیشه** تمیشه هم می خواندند و به تجدید مازندران می گفتند . به سبب آنکه **ماز** نام کوهی است از گیلان کشیده است تا به لار و قصران و همچنین تا به جاجرم و به قول بعضی آنست که **مازیار** - که از نژاد سوخانیان بود و سخن او به شرح خواهد آمد - دیوار خود فرمود ساختند ، از جاجرم تا به جیلان .

هنوز عمارت آن به جای است و چند جا دروازه فرموده ساختند و در بان نشاندند تا کسی بی آن او آمدو شد نتواند کردن و آن دیوار را **ماز** می خواندند ، و درون آن را **مازاندرون** می گفتند !

حد **گرمستان** که حالیا به استرآباد مشهور است و اصلاً دهستان می گفتند . شرقی دنیاره جاری است که حد شرقی تمام طبرستان است و غربی آنجدان که حد شرقی مازندران است . و چون گرگین میآید شهر گرگان بساخت به نام او **بازمی خواندند** ، و غرق اسپان و استران خود به موضعی که اکنون استرآباد است ساخته و خربندگان او را خانه و جایگاه آنجا بود ، چون گرگان خراب شد ، شهر را بدان غرق نقل کردند و به استرآباد موسوم گردانیدند **وَالْعَهْدَةُ عَلَى الرَّأْيِ، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِحَقِيقَةِ الْحَالِ** .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در ذکر بنیاد شهر آمل

چنین مروی است که دو برادر از اهل دیلمستان که بزرگی موسوم به **یزدان** و کوچکی موسوم به **اشتاد** بود بدان ولایت آمدند و هر یکی به موضعی اقامت کردند و بنیاد عمارت و دهی ساختند . دهی را که **یزدان** ساخت **یزدان آباد** و دهی را که **اشتاد** دایر نمود موسوم به **اشتاد رستاق** مشهور گردید .

از **اشتاد** دختری بوجود آمد که ابرویش محراب دل عاشقان بودی و مویش پای بند هر بیدلان می شدی . قضارا شبی در خواب ، نقشبندان خیالات صورت قشنگ آن دختر را به **فیروز** نام پادشاه بلخ نمودند بد نوعی که شیفته جمال او شده عنان صبر از دست برداد . چون صبح شد موبد موبدان را بخواست و آن حکایت را با او در میان نهاد . موبد موبدان در جواب شاه گفت : حدیث عشق و فسق لایق رنود و او باش است نه مناسب حال پادشاه و برای سلطان از این مقوله مواعظ و نصایح بسیار بگفت . شاه این سخنان بشنید بر خود بیچید و روزی چند صبر کرد .

بالاخره دید نمی تواند تحمل نماید شبی **یک نفر** از خویشان خود را که موسوم بود به **مهر فیروز** نزد خود بخواند و واقعه را به او بگفت . مهر فیروز بعد از ثنا و دعای پادشاه گفت : **مسؤول پادشاه را انجام خواهم داد . فی الفور زمین ادب را بوسه داده بیرون**

آمدو باتنی چند از مردمان کار، کمروفا و خدمت بر میان بست و به طرف طبرستان عازم شد تا به شهر **طوسان** که اکنون در مازندران به **کوسان** مشهور است و موطن و مسکن سادات بابل گانی می باشد آمد و به والی آن ولایت که از گماشتگان شاه بود پیوست، تا یک سال به تفحص آن تکاپو می زد از او خبر نمی یافت تا روزی از غایت ملال بارفقای خود رو به کنار دریا نهاد چون ممر خلاق کمتر بود به رجوی که می خواستند عبور کنند مراکب و نوکران در آن آب ولای فرومی رفت.

القصه خود به تنها به حدود دیلم رسید. چون اسب در جوی راند اسب او نیز در جوی بماند. خود پیاده به کنار افتاد. نه روی مراجعت نه جای مقاومت در آن پیشه داشت. سرگردان می گردید تا جوی آبی یافت بر اثر آن می رفت تا به سر چشمه پی رسید، دختری دید که به همان عفت که پادشاه در خواب دیده و برای او نقل کرده بود بر سر چشمه نشسته ریش کتان از آب بیرون می کشد و بر روی سنگ می زند.

چون چشم دختر بر او افتاد گفت: ای جوان تو چه کسی که مثل تو عجب است در اینجا؟ گفت: من آدمیم. مهر فیروز گفت: تو هم برگوی. دختر گفت: من هم آدمیم. دو برادر، یک پدر، یک عمو دارم. مهر فیروز گفت: کرم فرما مرا در وطن خود برسان. دختر او را به در سرای خود برد، و مادر را حال بگفت. مادر ترحیب و تعظیم فرمود و انواع تکلف کرد. پدر و برادران در آمدند و بر مقدم میهمان بشاشت کردند و بر رسم دیلم تا سه روز ضیافت کردند. بعد از او سؤال کردند مطلوب شما چیست که در اینجا آمده اید؟

مهر فیروز گفت: من از خواص پادشاهم و از خویشان اویم، برای تماشای شهر **طوسان** آمده ام؛ با بعضی خدمت به عزم شکار سوار شدیم. یاران من در آب و گل بماندند و اسب من در آن جوی غرق شد و لاعلاج بدین جا آمدم، اگر صلاح دانید این دختر را به نکاح من درآرید. پدر و مادر دختر گفتند: ما راضی هستیم، ولی این دختر عمویی دارد که اگر تشریف فرمایی آنجا رویم و شرط خدمت بجای آوریم.

مهر فیروز قبول کرد برخاستند و با هم نزد یزدان رفتند. او هم شرط تعظیم و تکریم بجای آورد. او هم قبول کرد. مهر فیروز یکی از برادران دختر را به شهر طوسان به طلب احوال و انتقال خود فرستاد و نوشته ای به والی طوسان ارسال نمود که به مقصود رسیدم. والی طوسان فوراً به رسم مرده مطلب را نوشته نزد شاه فرستاد. شاه نوشته را خوانده گفت: **المثله** که به مقصود رسیدم. فرمود زربسیار و جامه های لایق و عماری و تخت پیش مهر فیروز فرستادند. چون آن جماعت به خدمت مهر فیروز رسیدند، مردم از حشمت و عظمت او متحیر بماندند.

مهر فیروز گفت: مرده باد که من از طرف پادشاه خواستگار این دختر هستم. قصه خواب بر ایشان خواند، مسرت و بهجت ایشان زیاد شد. دختر را به تعجیل روانه کردند.

روزی در اثنای محاوره، شاه از دختر پرسید که زنان ولایت شما را چرا چشمهای خوب ترو دهن خوشبو تراست و بشره و اندام نرم تر؟! دختر به زبان مازندرانی قدیم جواب داد: آنچه دراکه شاهنشاه جهان پرسید که چشمهای شما چرا سیاه مفرط است، سبب آنست که هر صبح که بر میخیزیم چشم بر سبزه های تر میافتد، و نرمی بدن برای آنست که در تابستان کتان، و در زمستان ابریشم (حریر) می پوشیم، و خوشبویی دهن از آنست که بادر نجیب را خورش طعام قرار می دهیم. شاه از دختر سؤال کرد: اکنون ای حکیمه، مراد خویش بنخواه. دختر گفت: شاه شهرستانی فرماید، آنچه که محلل ما می باشد. شاه فرمود: تا آنجا شهرستانی بنیاد نمایند. چون اسم آن دختر **آمله** بن بود آن شهر را به اسم **آمل** یعنی: «ترامبارک باد» موسوم ساختند!

در ابندهای مارت ساری و کیفیت آن

شهر **ساری** از مستحقات **فرخان بزرگ** است. مسجد جامع ساری رایجی بن یحیی در زمان خلافت هارون الرشید بنیاد نهاد. و **مازیار بن قارن** به اتمام رسانید. سه گنبد آنرا شاه **منوچهر** اساس افکند جهت مدفن سرای **ایرج و تور و سلم**. فرخان

را پسری بود **سارویه** نام آن شهر را به نام او بنیاد کرد و به او بخشید.

در ذکر عمارت گرگان

گرگان از مستحقات **گرمین** میلاد است . ولایت ری به تصرف او بود . زمستان قشلاق در کرج رود و تابستان بیلاق در لار بودی . چون **گیو** را مقام و موطن در قم ، و گودرز را در اصفهان بود . گرگین رادر آن قرب جوار خالی از اشکال نبود . بنا بر این از **کیخسرو** درخواست نموده به گرگان آمد و آن شهر را بنا کرد . مساحت آن شهر چهار فرسخ بود و نشستگاه مرزبانان طبرستان بود . آنجا چون در آن مقام موطن میسر نشد . برای این گرگین آن شهر را خراب کرده به استرآباد آمد . گرگین از استرآباد به ساساط - بوسی پادشاه که در **اصطخر فارس** بود رفت و نواحی فارس به موضعی که به لار اشتهار دارد عمارت ساخت و مقیم گشت و اولاد او اکنون حاکم آن ولایت اند .

در بیان حکومت ملوک رستم‌دار و متعرض شدن

اولاد جسنف شاه

جسنف شاه و اولاد او تا عهد قباد بن فیروز حاکم طبرستان بودند ، و اگر احیاناً بعضی ولایات از حیطة تصرف ایشان خارج می شد بر طبرستان همیشه حاکم و اولی الامر بودند .

در ایام سلطنت **فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور بن یزدجرد** که او را ائیم می خواندند پادشاه توران زمین هیاطله **اجستوار** بود . این دو پادشاه بعد از مدتی که به جنگ و جدال مشغول بودند عاقبت صلح کردند که و رای جیحون و آب بلخ که ایران زمین است متعلق به فیروز شاه باشد ، و مدتی بر آن قرار بود ؛ آخر الامر اجستوار نقض عهد کرده برای غارت و تاراج به ولایت شاه فیروز آمد . فیروز بشخصه با عده زیادی

به جنگ اجستوار بیامد . اجستوار شیخون بر لشکر فیروز زده سپاه او را منہزم ساخت . فیروز و فرزندان و امراء و ارکان دولت ایران را دستگیر کرد . فیروز را علی الفور به قتل رسانید . ما بقی لشکر خبر شکست و دست گیری و قتل شاه را نزد **سوخر** که در مداین قایم مقام شاه بود - بردند .

سوخر مردی بود عاقل و باتدبیر و عزم ؛ فوراً مدد از اطراف خواسته بالشکری فراوان از آب جیحون بگذشت . چون اجستوار پادشاه هیاطله که تاب مقاومت بخود نمی دید ، اهل و اولاد شاه و اکابر ایران را که محبوس داشت نزد سوخر فرستاد ، و از کشتن فیروز اظهار ندامت و حسرت می کرد . **سوخر** به مراد و کامرانی برگشت . به سبب این مهمم عظیم ملقب به اصفه بد گردید که از القاب مخصوصه سلاطین بود .

از فیروز سه پسر مانده بود : **قباد** ، **بلاش** و **جاماسب** بعد از آن بلاش را به پادشاهی بر نشانند .

جاماسب که از برادران کوچکتر بود با بلاش همراهی کرد . قباد به پادشاهی برادر راضی نشد . به خراسان رفت و از آنجا نزد خاقان رفت که بمند او بر بلاش غالب آید .

خاقان لشکر زیاد با او همراه کرد . قباد ببری که رسید خبر وفات بلاش به او رسید . چهار سال از سلطنت بلاش گذشته بود . **سوخر** از اکابر و بزرگان و اشراف بیعت برای قباد بستاد ، و نزد او فرستاد که حاجت به لشکر ترک نیست . قباد لشکر خاقان را گسیل کرد . و با کسان خویش به سوخر پیوست ، و بر سریر سلطنت استوار گشت جاماسب از مداین فرار کرده به ارمینیه رفت .

در آن زمان که نایب قباد که در دربند بود با پادشاه خزر در مصاف بود وقتی که نایب قباد شنید که جاماسب می رسد بغایت خوشحال شد چون معلوم شد که با قباد همراه نیست به جاماسب گفت من صلاح در آن می بینم که توقف نمایی و در مصاف مردانگی نمایی که به مظاهرت تو این مصاف با سهل و جوه میسر گردد . بعد از فتح ، بنده متضمنم که

به بارگاه روم و طرفی را جهت تومعین کنم که دنیا به آن نمی‌ارزد که خاطر برادری را چون قباد برنجانی . جاماسب بدان راضی گردید به اندک زمانی لشکر خزر را تفرقه کردند . آن نایب به عهد خود وفا کرد . مطلب را بدعرض قباد رسانید . بعد از مشورت ولایت دربند و ارمینیه و تبریز را به جاماسب تفویض کردند . و چون جاماسب در ارمینیه مقام ساخت به سقلاّب و خزر تاخت کرد و آن حدود را مستخلص گردانید . و آنجا متأهل شد و از او فرزندان آمدند .



در این کتاب شرح احوال جاماسب و آل باوند و سادات عظام ثبت خواهد افتاد . حال می‌پردازیم به بقیه قصه قباد و سوخرا و وفاداری فرزندان سوخرا با انوشیروان پسر قباد .

چون قباد به قوت و استمداد سوخرا تمکّنی تمام یافت . بدسبب سیاست حاسدان سوخرا از مرتبه نیابت فرو آمد و شاپور را بدجای او گذارد تا در عرب مثال گشت : « خمدت ریح سوخرا و هبت نسا بور ریخ » . اطرافیان قباد روز به روز از سوخرا نقلها می‌کردند و او را از نظر شاه می‌انداختند . بالاخره سوخرا مجبور شد ندپسر خود را برداشته به طبرستان برفت . قباد جمعی را برگماشت تا به تدبیر سوخرا را در آنجا کشتند ! فرزندان آن حال را مشاهده کردند از طبرستان رحلت نمودند و به بدخشان رفتند ، و در آن ولایت املاک خریدند و ساکن شدند تا بعد از چهل سال که قباد از سرای فانی رخت بر بست . فرزند خلف او انوشیروان عادل در حسرت و ندامت آن بود که آنچه پدر در حق سوخرا کرد نیک نبود و حق خدمت او را نشناخت و به اطراف جهان به طلب فرزندان سوخرا می‌فرستاد تا پیدا کرده در حق آنها عنایت فرماید .

غرض که در ایام دولت انوشیروان ، خاقان ترک به خراسان و طبرستان تاخت کرد . انوشیروان لشکر عظیم جمع کرد و به دفع او قیام کرد . چون هردو لشکر به هم رسیدند و از طرفین صف برکشیدند ناگاه چند هزار سوار آراسته با علمهای سبز و سلاحهای خوب

و جامدهای نفیس گرانیامه همه سبز پوش برکنار لشکر انوشیروان گذر کردند و در مقابل لشکر خاقان ترک بایستادند . ناگاه آن سواران بر لشکر خاقان حمله کردند . خود را بر قلب لشکر ترک زدند . انوشیروان چون چنان دید لشکر خود را به متابعت آنها فرستاد . لشکر خاقان منهنز شدند و روی به گریز نهادند . چون کار جنگ به آخر رسید . آن جماعت جمع گشته مراجعت اختیار کردند .

انوشیروان بد نفس خود با چند تن در عقب آنها براند و سلاح خود را باز کرد و آواز داد که : منم انوشیروان ؛ آخر بگوید که کی هستید چندان که انوشیروان فریادی می‌کرد التفات نمی‌کردند تا ایشان را به نیران و یزدان سوگند داد که رو بامن کنید . ایشان رو به شاه کردند . انوشیروان از اسب بزیر آمد بجلو آنها می‌دوید ؛ چون سوخرانیان چنان دیدند به سجود درآمدند ؛ گفتند : شاه ! بنده زاده تویم و فرزندان سوخرا ایم . انوشیروان آنها را بستود و مراعات کرد و با خود همراه گردانید . چون کار خراسان و ماوراء النهر بساخت فرمود که مراد خویش بخواهید . گفتند : ما هیچ نخواهیم جز اینکه آنچه از حساد بر پدر ما رسید بمانرسد .

شاه فرمود طرفی از اطراف را اختیار کنید تا فرزندان شما را مسکن و مأوا بی باشد تا به شما بخشیده آید . زر مهر که برادر مهتر بود زابلستان اختیار کرد و قارن که برادر کپت بود طبرستان برگزید و در کوهستان مسکن کرد و آن کوهستان را از این جهت جبال قارن می‌خوانند و او را اصفهبد طبرستان نام نهادند .

در ذکر اولاد جاماسب و تسلط جیل بن جیلان شاه

در ممالک طبرستان و جیلان به تخصیص در رویان

جاماسب را دو پسر بود یکی را نام نرسی و دیگری را بهواط . چون پدر درگذشت ، نرسی بدجای پدر نشست و بسیار از ممالک آن حدود بر تصرفات پدر خود بیفزود و صاحب حروب دربند او را گویند .

در عهد انوشیروان نرسی مدّت سیزده سال به قتل و جدال در آن حدود مشغول بود ، تمامت آن جماعت را مطیع نمود ، در بند را او ساخته است در زمان انوشیروان .

و از بهواطپسری آمد **سرخاب** نام که جد خاقان شروان است و هنوز اولاد او حاکم آن ولایت اند و بر سر **فیروز** نام پسری آمد که از خوبی و قشنگی از یوسف مصر بگذشت و به مردی بارستم زال دعوی می کرد .

فیروز بعد از پدر بجای پدر بنشست و بر همه املاک پدر و املاک روس و سقلاّب و خزر سروری می نمود ، و به قهر و غلبه تا به حد گیلان مستولی شد عاقبت الامر مردم گیلان طوعاً و کرهاً به متابعت او گردن نهادند . از شاهزادگان گیلان زنی گرفت . از آن زن پسری آمد **گیلان شاه** نام ؛ بعد از در گذشتن فیروز :

او نیز درین هوا ، هبا گشت بگذشت و چو دیدیگران فنا گشت !

نوبت نامداری بدپسر او گیلان شاه رسید . او را هم پسری آمد **جیل بن گیلان شاه** نام کردند . زمانی که زمامدار امور گیلان شد بدخیال حکومت طبرستان افتاد . خواست در این خصوص وقوفی حاصل کند . بعد از تفکر زیاد رایش بر آن قرار گرفت که نایب کافی که محلّ اعتماد بود بدگیلان نصب کند و امور مملکت را بدو سپارد و خود متوجه طبرستان گردد .

بنا بر این با چند سرگاو انگیلی را بار کرده مانند کسی که به سبب ظلم و تعدی دیده جلای وطن کرده باشد پیاده متوجه طبرستان گردید ، و پیوسته با مردم آن سامان صحبتها داشتی ، و با ملوک و حکام اختلاط نمودی . چون خاص و عام از او بزرگی و علوهمت مشاهده می کردند . همه با او موافقت نمودند و او را **گاو باره** لقب دادند ، و از شدت دانش در حروب و تدبیرهای باصواب که در وقایع مهمه از گاو باره بروز کردی و رایهای نیکی که از وی در مقام قتال و جدال و شجاعتهای بی مثال دیدندی او را در طبرستان نزد بزرگان مشارالیه و معتمد علیه مقامی حاصل گشت .

حاکم طبرستان در آن وقت شخصی بود نامش **آذرولاش** . گاو باره را به درگاه خویش خواند و احترامات لازمه بد او می نمود و از تدبیرهای صایب او استفاده می جست . در آن وقت لشکر عرب از اطراف دست بر آورده بودند ، و شاهان فارس از آن سبب پریشان حال گشته بودند . ترکان از خراسان به طبرستان تاخت می آوردند تا اتفاق آذرولاش به حرب ترکان به طرف خراسان قیام کرد . از هر دو طرف لشکر آراسته با ستاندند . گاو باره اسب و سلاح خواست و خود را آراسته کرد و جولانها نمود و خود را بر قلب لشکر اترک زد و ایشان را منہزم ساخت و کارش به مراد بر آمد . آواز شجاعت او به طبرستان فاش گشت . و مرتبه او زیاد شد تا روزی نزد آذر و لاش آمده گفت : اجازه می خواهم که بدگیلان روم و اسباب چند که مرا به آنجاست نقل گردانم و بازماندگان را برداشته زود به خدمت برسم .

آذرولاش اجازت و رخصت فرمود . گاو باره به گیلان آمد و لشکر بیاراست و بعد از یک سال رو به طبرستان نهاد آذرولاش ازین حال آگاهی یافت جمازه سواری را به مداین فرستاد . کسری یزدجرد شهریار را که آخر ملوک عجم بود از آن حال آگاه گردانید . جواب فرمود که تفحص باید کرد که این شخص از کجاست و نبیره کیست و از کد امین قوم است . آذرولاش باز نمود که مرد مجهول است و پدر او از ارمیّه آمده و گیل و دیلم را حاکم گشته و شرح حال او و پدران او باز نمود .

کسری موبدان را بخواند و از آنها استفسار کرد . کسانی که از تاریخ او وقوف داشتند گفتند که این مرد از نبیره جاماسب است و از بنی اعمام اکاسره می باشد . کسری نامه یی بنوشت به آذرولاش که این شخص از بنی اعمام است معاذ الله با مثل او خصومت رود و جدلی روا داشته باشم . خاصه در این وقتی که ما را با اعراب کار افتاده است و اعراب چندین سال که فرمان بردار ما بودند بر ما دست گشوده اند و در ولایت ما لشکر و حشر آورده اند . چون این شخص از خویشان ما است اهلاً و سهلاً باید که بفرور حکومت طبرستان را بدو واگذاری و تسلیم فرمان او شوی .

چون آذر و لاش نامه بخواند ایالت رویان را تسلیم او کرد. گاو باره بدون منازعت ممالک طبرستان را به تصرف درآورد و رسولی با تحف و هدایا نزد کسری بفرستاد. کسری گاو باره را به انواع احترامات مخصوص گردانید و خلعت ارزانی فرمود و **فرشوادجر شاه** لقب به او داد و طبرستان را در قدیم فرشوادجر لقب بود. روزی از قضا آذر و لاش از میدان گوی بازی از اسب بیفتاد و بر فورجان تسلیم کرد، و تمامت نعمت و اموال او همه به گاو باره رسید و نسب نامه آذر و لاش که او و آباء و اجداد او در طبرستان از جانب اکسره حاکم بودند بدین موجب است: **آذر و لاش بن مهر بن و لاش بن و لاش بن راز مهر بن زر مهر** و این زر مهر را به طبرستان فرستاده بودند.

در ذکر اولاد دابویه در طبرستان

گاو باره در ممالک گیل و دیلم و رویان حاکم گشت. از سپاه گیلان تا گرگان قصرهای عالی ساخته و عمارات قوی کرد و قلاع و حصون ترتیب داد. اما دارالملک اودر گیلان بود و مدت پانزده سال در طبرستان حکومت کرد با خود بد جز نام نیک چیزی نبرد. گیرم که تو خود ملک سلیمان داری گنجینه قارون و خراسان داری (۱) از بودن و نابودن آن حاصل چیست چون بگذری و جمله بجا بگذاری او را در گیلان دفن کردند و از او دو پسر ماند: یکی **دابویه** نام، دیگری **بادوسپان**. دابویه بزرگتر بود. جانشین پدر و خلیفه بود. با خلیفه به بد خوئی و درشت طبعی به سر کردی. چون دابویه در گیلان به جای پدر بنشست. **بادوسپان** که برادر کهنتر بود به رویان قرار گرفت، و او مردی خوش خلق بود. بعد از او فرزندان او در رویان به حکومت مشغول بودند.

پس بدین صورت محقق گشت که اول مقام ملوک استندار در رویان از عهد یزد - جرد بن شهریار بود که آخر ملوک عجم است، و از آن عهد تا حین تألیف تاریخ مولانا و لیا الله

مروحوم هفتصد و چهل سال است.

دابویه برستت پدر والی گشت و حاکم طبرستان شد. بعد از او پسرش **فرخان** که او را **ذوالمناقب** گفتندی برمسند حکومت بنشست. و فرخان بزرگ لشکر از گیلان به طبرستان آورد و شهر **ساری** را بنیاد نهاد و لشکر او تا **نیشابور** برفت و آن ممالک را در تصرف خود درآورد، و طبرستان در ایام او چنان معمور و آبادان شد که محسود سایر بلاد عالم گشت و در عهد او **مقصله بن هبیره الشیبانی** به طبرستان آمد و دو سال با فرخان بزرگ جنگ کرد. و بعد از او **قطری بن الفجاعة المازنی** که از گردن کشان عرب بود آمده و از جمله خوارج است. و بعد از او **سفیان** را فرستادند و این قصه در عهد حجاج بود، و حجاج در عقب اولشکر شام و عراقین را بفرستاد و اصفهید فرخان در آن وقت به دماوند بود با سفیاق قرار کرد که اگر تو به ولایت من تعرض نسانی من قطری را هلاک می کنم.

بعد از معاهده، فرخان در عقب قطری به سمنان رفت و در مصاف او را هلاک کرد و سر قطری را نزد سفیان فرستاد. سفیان آن سر را به تعجیل نزد حجاج روانه گردانید. حجاج دو خروار زر و دو خروار خاکستر نزد سفیان فرستاد که اگر این فتح از دست تو برآمد بی اصفهید فرخان، زر ترا باشد؛ و اگر از اصفهید این امر مهم صورت گرفت، خاکستر را در مجلس به سر سفیان ریزند!

چون رسول حجاج آمد و تحقیق مسأله نمود، زر را به اصفهید فرخان داد و خاکستر را بر سر سفیان ریخت! و بعد از آن چون **سلیمان بن عبدالملک** به مملکت قرار گرفت، یزید بن مهلب را که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود به حرب اصفهید فرخان فرستاد چون یزید مذکور به همیشه آمد و بدان مملکت مستولی شد. فرخان به پیشه های کوهستان شد و چندان که یزید به هامون می رفت، اصفهید به مقابل او به پیشه ها می رفت. تا یزید به ساری رسید و او را شکستند، و پانزده هزار مرد او را گردن زدند! و بعد از هزیمت یزید باز ولایت خود را آبادان کرد و مدت ملک او هفده سال بود.

بعد از او پسرش **داد مهر (۱) بن فرخان** دوازده سال پادشاهی کرد. هیچ آفریده‌یی طمع ملک او نکرد و تا آخر عهد **بنی امیه** کسی به طبرستان نیامد به سبب تزلزل و اختلافی که در میان ایشان واقع گشته بود، و در مرز **ابو مسلم خراسانی** خروج کرد. **داد مهر** در آن وقت وفات یافت. فرزندی از او بازمانده بود **خورشید** نام به حد بلوغ نرسیده بود و قابل سلطنت نبود.

بنابر این **داد مهر** در حین وصیت برادر خود **سارویه** را که قبل ازین ذکر رفت که شهر ساری بنام او موسوم گشت ولی عهد گردانید به قراری که چون **خورشید** به حد کمال رسید (برسد) ولایت حکومت گردد مملکت را به او رجوع نمایند. چون هشت سال **سارویه** حکومت کرد و **خورشید** به حد بلوغ رسید **سارویه** بر همان عهد برادر خود وفا کرد حکومت را به برادرزاده خود **اصفهبند رجوع** نمود. چون **اصفهبند خورشید** به جای پدر خود به حکومت بنشست. خویشان و کسان او با او بیعت کردند مثل و ندرند و قهران و فرخان کوچک که از فرزندانگان جشنس بن **سارویه** بودند.

وندرفند را به مرزبانی و حکومت آمل فرستاد، و **قهران** را به مرزبانی کوهستان نصب نمود، و **فرخان کوچک** را با خود همراه داشت و شهر **خواستان بن یزدا نگر** را که خالوزاده او بود لشکر کشی داد و تمامی شهر دولایت را به عمارت در آورد؛ و چون مملکت او به دراز کشید غرور و پندار او زیاده گشت. معارف و مشاهیر را حرمت نمی نمود و ظلم و ستم بنیاد کرد. مردم از بسیاری عصیان او بهانه می طلبیدند.

در زمان خلیفه **منصور** و واقعه **ابو مسلم**، **سنباد** نام با خزاین بسیار نزد **اصفهبند** آمد. **سنباد** را فرمود کشتند و خزاین او را خود تصرف نمود و نزد خلیفه **منصور** نفرستاد. این معنی سبب گشت که **منصور** پسر خود **مهدی** نام را بهری فرستاد و فرمود که پسر **اصفهبند** هر مرزا از او بستان. گفت: پسر من خرد است طاقت اعیای سفر ندارد. **مهدی** به پدر نوشت و التماس عفو فرمود. **منصور** بنا بر درخواست پسر خود از آن درگذشت و **اصفهبند** را تسلی داد.

۱- در اصل: **داد مهر**؛ تاریخ رویان: **دارمهر**؛ ابن اسفندیار: **داد مهر**

بعد از آن **مهدی** نزد **اصفهبند** فرستاد که چون عزم خراسان داریم اگر اجازت داده بعضی متجئنه به کنار دریا عبور نمایند. **اصفهبند** اجازه داد تا **مهدی** با **ابوالخصیب** مرزوق سندی را به راه زازم روانه کرد و **ابوعون بن عبدالملک** را به راه گرگان فرستاد تا به وقت حاجت از آن راه به مازندران در آید و با **ابوالخصیب** پیوند و **اصفهبند** ساکنان صحرا و بیابان را فرمود که به کوهها نقل کنند تا از گذار لشکر آسیبی بدیشان نرسد. عمر بن **علا** وقتی که به گرگان یکی را کشته بود پناه به **اصفهبند** برده و مدتها به حمایت او در آن ولایت بوده و قوف تمام یافته و مسالک و معا بردانسته و با لشکر خلیفه پیوست. **قاید لشکر** **ابوالخصیب** گشته بود و هزار مرد برداشت و به آمل تاخت و مرزبان آمل را که از قبل **اصفهبند** بود در حرب به قتل آورد و به آمل بنشست و دعوت اسلام کرد، و مردم چون از **اصفهبند** استخفاف و استهزاء دیده بودند، **فوج فوج**، قبیله قبیله می آمدند و اسلام قبول می کردند و از آتش پرستی عدول می نمودند.

عمر بن العلاء به استقلال در آمل بنشست. **اصفهبند** **خورشید** از آن حال بترسید و دانست که او را اقامت ممکن نیست جمله **اعزّاء** و اولاد و ازواج خود را با اموال و ذخایر و غلام و کنیز به بالای دربند کولا به راه زازم بیرون برد، و آنجا غاری و طاقی بود که اکنون آن را **عایشه گرگیل** می گویند. **اصفهبند** چون اولاد خود را در آنجا برد، دری از سنگ تراشیده بودند که پانصد کس برمی داشتند و می نهادند! و در آن طاق ایشان را بنشانند و خود چند خروار زر برگرفت و از راه لاریجان به دیلمستان آمد. لشکر اسلام در عقب او تاخت کردند بعضی اموال از او بازستاندند.

چون **اصفهبند** از مازندران بیرون آمد لشکر اسلام دو سال و هفت ماه آن طاق را محاصره کردند عاقبت در آن طاق و با آمد و چهار صد تن بمردند! چون بجای بیرون و دفن کردن میسر نبود مجموع روی هم نهادند در محلی، از آن جمعیت فقط نه تن باقی ماندند. فریاد بر آوردند. امان طلبیدند. امان دادند و بیرون آمدند و هفت شبانه روز از آن غار اموال و اسباب نقل می کردند و حرم **اصفهبند** را نزد خلیفه به بغداد بردند و از جمله دختران **اصفهبند** یکی را خلیفه مسلمان ساخت و به نکاح خود در آورد.

چون اصفهبد خورشید احوال آن طاق بشنید زهر خورد و بمرد .
از حکومت جیل بن جیلانشاه و دا بویه و اولادش تا اصفهبد خورشید صد و نوزده
سال بود . بدین موجب: **اصفهبد خورشید بن دادمهر بن فرخان بن دا بویه بن جیل**
ابن جیلانشاه و فرزند دیگر **سارویه** نام داشت اولاد و نبیره او بدین موجب اند :
جشنس قهران بن جشنس و خورشید بن و ندرند .

در ذکرتسلط اولاد بادوسپان بن جیل بر رستم دار و انساب ایشان و

ذکر ملوک مازندران

در مازندران - چون ملوک رستم دار همیشه تابع مازندران بودند .
اولاد بادوسپان همیشه والی استندار بودند و اگر لب دریا و رویان را بعضی
اوقات امرای عرب و داعیان و امرای خراسان می گرفتند ولی کوهستان تا حدود
دیلمستان همیشه در تصرف داشتند و کبار دیالم و حکام جیلانات بیشتر اوقات موافق
ایشان بودند .

اصفهبد بادوسپان بن جیل اول بدرستمدار متمکن بود ، عادل و کامل بود .
اولاد **دا بویه** با وجود ظلم به اندک روزگار منقضی گشتند و اولاد **بادوسپان** با وجود عدل
ورافت الی یومنا هذا بر سریر تخت سلطنت مؤبد و مخلدند .

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را
اصفهبد خورزاد بن بادوسپان هم بر قواعد پدر سلوک می کرد و نیک نامی را
بر خطامات دنیای فانی ترجیح می داد .

اصفهبد بادوسپان بن خورزاد بسی عادل بود . در بذل عطا وجود و سخا شیره
آفاق بودی .

فضیلت جوان مردی و نان دهی است مقالات بسی هوده طبل تپی است
در آخر عهد پسر خود ملک شهریار را وقتی که و نداد هر مزد به اتفاق اصفهبد

شروین باوند خروج کرده و طبرستان را از دست امرای عرب و استانده بودند و با ایشان
هم عهد کرد و لشکر داد تا عمر بن العلاء با جمعی از امرایی که در رویان بودند منہزم
گردانیده و بعضی را مقتول کرده و مملکت موروثی را در تصرف آورد .

اصفهبد عبدالله بن و نداد بن شهریار بن بادوسپان اول کسی است که از
ظلم محمد اوس و امرای خلیفه در طبرستان تمر د کرد و با حضرت قطب الاولیاء سلطان
محمد کیای دبیر صالحانی که اکنون از کثرت استعمال اهل رویان سلطان کمیدور
می خوانند بیعت کرده و عقب حسن بن زید که داعی الکبیر اورا می خوانند فرستاد و بیاورد
تا در تمامی طبرستان حاکم و مسلط گشت .

اصفهبد بادوسپان بن افریدون بن قارن و **اصفهبد شهریار بن بادوسپان با ناصر**
الکبیر چهل روز جنگ کرد .

اصفهبد محمد بن شهریار بن جمشید ، به عهد او داعی الصغیر از لشکر خراسان
گریخته پناه بدو برد . استندار داعی را گرفته بند نهاد .

استندار ابوالفضل بن محمد بن شهریار با اصفهبد شهریار بن دارای باوند
خلاف کرد تا جدال و قتال در میان آمد . اصفهبد از او گریخته نزد حسن بویه رفت و لشکر
آورده تمام طبرستان را ضبط کرد .

استندار **ابوالفضل سید (الثایر بالله)** ابو جعفر را از گیلان بیاورد و به تعصب اصفهبد
و حسن بویه ، ابن عمید را بالشکر به آمل فرستاد . به **تمنکا** با سید مصاف دادند . لشکر
حسن بویه منہزم شد . تا بر علوی به آمل نزول کرد و استندار ابوالفضل به خرمدزر
بالای آمل فرود آمد . بعد از مدتی ما بین ثایر و استندار مخالفت افتاد . استنداد به ولایت
خود رفت . ثایری او نتوانست به آمل اقامت کند به ضرورت به گیلان رفت . **اصفهبد**
حسام الدوله زرین کمر و ولد اوسیف الدوله با حرب و ولد سیف الدوله اردشیر و برادر
زاده اردشیر **فخر الدوله نما ور و ولد او عز الدوله هزار اسف ملوک** عظام بودند .
و به تمامی نواحی استندار را حاکم و فرمان فرما بودند . بآل بویه که در عراق استیلا

داشتند وصلت و قرابت بود. به این جهت ولایت خود را مضبوط داشتند و به کام دل روزگار می گذراندند.

استندار شهر نوش بن هزار اسف ملك بزرگ و عالی همت بود. پیوسته ملجای اکابر و مقوی ملوک بودی. اصفهید مازندران و باوندان بدو استظهار جستندی و داماد شاه مازندران غازی رستم بود و سبب خویشی آن بود که علاءالدوله علی پسر خود تاج الملوک مرداویج را در مرو به خدمت **سلطان سنجر** فرستاده بود و سلطان خواهر خود بدو داده و جهت تفأل هر صباح نظر بر او افکنده و چون علاءالدوله نماند، شاه غازی رستم ولی عهد پدر شد. تاج الملوک از حضرت **سلطان، قشتم** نام امیری راستانده با سی هزار سوار به طبرستان آمد و نشان آورد که ملك، نصف آن از آن شاه غازی باشد و نصفی از آن تاج الملوک، شاه غازی جواب داد که اگر برادرم را مازندران ملك می باید، خدمت من می باید کرد.

چون سلطان قشتم از شاه غازی ناامید شد منشور فرستاد نزد اکابر و ملوک طبرستان که پیش من آید. استندار شهر نوش و منوچهر لارجان با دیگر اکابر بدو پیوستند و به مازندران درآمدند و به محاصره حصارها مشغول شدند چون هشت ماه از آن برآمد تمام مردم ملول گشتند. استندار نزد شاه غازی فرستاد که اگر با من خویشی کنی، من از تاج الملوک برگردم. شاه غازی بدین موجب عهد کرد. استندار و مرزبان لارجان برگشته و به شاه غازی پیوستند. قشتم از آنجا کوچ کرد و بناگریر از نوچی بگذشت و به خراسان رفت. بعد از مدتی **سلطان عباس** را که والی ری بود با تمامی لشکر خراسان وری و دماوند و قصران و رویان و لارجان و کلار به مازندران به سر شاه غازی رستم فرستاد.

استندار نزد شاه غازی رستم فرستاد که همیشه عباس در مازندران نخواهد بود ترا می باید که با من سازگاری کنی. شاه غازی و استندار با هم عهد کردند و لشکر به رویان بردند. عباس بترسید و از مازندران بدر رفت. شاه غازی به عهد وفا کرد و خواهر

به استندار داد و از پای دشت تا سیاه رود به کابین خواهر خود داد و طبرستان از آن وصلت بار دیگر قرار گرفت و آبادان شد.

استندار کیکاوس بن هزار اسف برادر شهر نوش بود. مرد رفیع مقدار، جلیل مرتبه، و خواهرزاده کیای بزرگ امید دیلمانی بودی، و شاه غازی را با ملاحده جنگها بودی، چنانکه در يك نوبت به شلس کوه (۱) شیخون زدی و تاخت کردی. پنج هزار ملحد را گردن بزد و در آن رود بارشلس کوه پنج منار از سرهای آنها بساخت و سبب مخالفت ملك شاه غازی با ملاحده سبب دین اسلام بوده است.

شاه غازی پسری داشت صاحب جمال و به صورت و سیرت بین الاقران مثل نداشت. شاه غازی او را با يك هزار مرد سوار به خدمت سلطان سنجر فرستاد تا ملازم درگاه باشد. روزی ملك زاده به حمام سرخس رفته و بیرون آمد و به مسالخ حمام نشسته بود. دو نفر ملحد فرصت یافته بودند، ملك زاده را کارد زدند و به درجه شهادت رسانیدند. شاه غازی بعد از آن، از جنگ ملاحده نیا سودی. بعد از وفات کیای بزرگ دیلمانی که داماد او بود و حکومت دیلمستان با او بود کیکاوس را به جای او فرستاد و سی هزار درم سرخ خراج دیلمستان بود. که هر سال به خزانه عاقره استندار می رسانیدند به کیکاوس مسلم داشت. کیکاوس چون حاکم و والی دیلمستان گشت دایماً با ملاحده در جنگ بودی تا به زخم شمشیر آبدار هر کجا ملحدی در رویان و مازندران و دیلمستان بودند نیارستند که سر از سوراخ بیرون کنند، و در موضع خود يك من تخم زرع کنند، و در آن روزگار اهل اسلام از آسیب ملحدان در امن و امان سالم و ساکن گشتند و چند نوبت بر الموت تاخت برد و اموال و اسباب ایشان را به تاراج برد و نزد کورکیای محمد مکتوبی نوشت بدین موجب:

«زندگانی کافر ملعون اعمور بدگوهر مخدول در روی زمین گم باد. ایزد تعالی کشتن

کفار و ملاحده را به سبب نجات مؤمنان و موحدان گردانید، و بزرگتر نعمت و عظیم تر منت خدای را تبارک و تعالی بر ما است که به واسطه شمشیر آبدار دمار از دیار شما

۱ - شاید: (شالوس = چالوس) کوه باشد: ابن اسفندیار.

بر آورد و شما چون مختّان به دعوی بی معنی و رنگ بی فرهنگ به چهارصد پای در کشیده نشسته‌اید ، و چون روباه سردر بن خار زده منکوب و مخذول افتاده ، آخر شما را چه کار است ؟ من بی حاجب و بی پرده دار و بی نواب و پیشکار به همه مواضع نشسته‌ام. در روی زمین شما را از من دشمن ترکی نیست بیایید و مردی خود بنمایید !»

جواب نوشتند : «نامه ترا خواندیم از اول تا به آخر دشنام بود !»

کیکاوس مدت سه سال حاکم جمیع دیار دیلمستان بود ، تا استندار شهر نوش درگذشت. مردم رویان بر **امیر نماور** (نام آور) نامی جمع شدند که او دعوی می کرد که من از قبیله استندارم ؛ لیکن او را ملوک به خویشی خود قبول نمی کردند. بالاخره اهالی رویان نام آور را به رویان بشانند. چون کیکاوس از آن آگاه شد به کچور رفت و امیر نام آور او را بگرفت و بند بر نهاد و بقلعۀ نور فرستاد و املاک مهری را از سیاه رود تا ایشهرود از شاه غازی به ضمان بستاند که مبلغ ۲۴ هزار دینار هر هفته قسط آن به آمل ادا کند ، و مدتی در آمل با تمکین تمام بنشست و با شاه غازی رستم موافق بود ، اما موافقت آخر به مخالفت انجامید و در آن مابین وقایع بسیار حادث گشت که بعضی از آن گفته می شود .

در سبب مخالفت کیکاوس با شاه غازی رستم

در آن عهد سلطان غزان لشکر کشیده بود و به سر **سلطان سنجر** در آمد و میان ایشان محاربه بسیار واقع گشت. عاقبت سنجر دستگیر و محبوس شد . برادرزاده سنجر گریخته رجوع به شاه غازی کرد . شاه غازی او را به همدان فرستاد . نام برادرزاده سنجر ، **سلیمان شاه** بود که او را به همدان فرستاده به تخت نشاند . سلیمان شاه ولایت ری را به شاه غازی مسلم داشت و **خواجه نجم الدین حسن عمیدی** یک سال و هشت ماه به نیابت ملک در ری بود و مال به دیوان می رسانید و تمام معارف و قضاة ری و اکابر و سادات در ساری خدمت می کردند. و در ری در **محلۀ زاد مهران** صد و بیست دینار

خرج کرده برای ملک مدرسه و عمارت عالی ساختند ، و از امهات قرای ری هفت پاره ده خریده وقف آن عمارت کردند .

سدید الدین حمصی را که متکلم مذهب امامیه بود به مدرسی تعیین رفت و علی بن بابا متولی آنجا بود . در این وقت کار دولت شاه غازی به نظام رسید . **خوارزمشاه اتسر** قاصد فرستاد و جهت دفع سلطان غزان از او ممد طلبید ، ممد فرستاد ، با غزان مصاف دادند ؛ و از امرای غز **غز طوطی بک** و **فوغند** و **سنجر** نزد شاه غازی رستم فرستادند که سلطان سنجر دشمن تو بود ، ما او را گرفته‌ایم ، با ما اتفاق کن تا دو دانگ خراسان را به تو دهیم و به عراق رویم و هر ملک را که فتح کنیم دو دانگ از آن تو باشد .

شاه غازی رستم به سخن غزان التفات نکرد و از گیل و دیلم و رویان و لارجان و مازندران و کبودجامه و استراباد و قصران سی هزار مرد جمع کرد و روبه دهستان نهاد و غزانیان نزد او فرستادند که سلطان اتسر از سی فرسنگی خوارزم گذشته است تو زحمت بکش و به حال خود باش تا حدود نیشابور را به تو مسلم داریسم . اصفهید شاه غازی به سخنان ایشان التفاتی نکرد . گفت من به نیت جنگ آمده‌ام ، باز نمی‌گردم ، و برفت تا که هر دو لشکر به هم رسیدند . مصاف دادند ، و آتش محاربه اشتعال یافت. عاقبت غزانیان غالب آمدند و هزیمت بر اهل طبرستان افتاد ، و یک هزار مرد از ایشان با ملک بیرون رفتند. مابقی کشته و متفرق شدند .

دیگر باره اهل طبرستان اتفاق کردند و اهل دیلم و گیل ممد نمودند. دوازده هزار مرد کار جمع شدند و روی به خراسان نهادند در راه خبر رسانیدند که **مؤید آیه** که امیر خراسان بود سلطان سنجر را از میان لشکر بدزدید و بر تخت نشاند و غزانیان به ماوراءالنهر شدند .

چون این احوال را معلوم فرمودند ملک شاه غازی رستم با لشکر خود به بیابان قلعۀ نزه و منصوره کوه (۱) برفت و هشت ماه محاصره کرده مستخلص گردانید و تمام

ولایت بسطام و دامغان را به تصرف دیوان خود در آورد ، و در وقت محاصره قلعه فخرالدوله گرشاسف که بود جامه بنا بر این که پسر زن تاج الملوك بود پادشاه غازی رستم کدورت در دل گرفت و او با استندار کیکاوس متفق بود . روزی در آن محاصره پیش استندار آمد و گفت که: ملک شاه غازی رستم در ملک خراسان طمع کرد ، تو حاکم رویانی و من شاه گشواره ام؛ شاه غازی رستم هم روزی زحمت ما می دهد ، ما از دست پیکار او به ستوه آمده ایم و طاقت طاق شده از عیش و عشرت ما را تمتعی نیست . اگر من از طرف گشواره و تو از طرف رویان با او مخالفت کنیم هرگز او از کوهستان خود بیرون نتواند رفت . همه شوکت و عظمت او و لشکر کشتی به واسطه ما می باشد . استندار کیکاوس گفت : این مهم را چگونه باید اقدام نمود ؟ فخرالدوله گفت : صلاح در این می بینم که تو آمل و آن نواحی را به دست گیری و من استراباد را تصرف نمایم و از هر دو طرف مخالفت به ظهور رسانیم و از زحمات او خود را خلاص دهیم .

استندار کیکاوس با قاضی سروم رویانی مشورت نمود . این سروم آن است که بدو مثل زندک که مگر « داوری سرومی است ! » . قاضی مشارالیه این سخن را اصلاح دانست و تحریر نمود . فخرالدوله گرشاسف که بود جامه و کیکاوس با هم عهد کردند ، و فخرالدوله استراباد را غارت کرد و به گلپایگان شد و یاغی گشت ! و استندار کیکاوس به آمل در آمد و کوشک ملک شاه غازی رستم را - که به خرط کلاته نهاده بود - بسوزانید ، و مردم آمل با او محاربه کردند و او را منهزم ساختند و باز گردانیدند و به رویان عبور نمود . ملک شاه غازی رستم لشکر کشید به گلپایگان رفت و آن موضع را بسوخت و از مشاهده و معارف آن دیار فرمود بسیاری را گردن زدن و فرزندانشان و زن فخرالدوله را اسیر کرده فخرالدوله گرشاسف بگریخت و به قلعه چپیندرفت .

ملک پسر خود علاءالدوله حسن را بالشکر مازندران و سرداران عظام به رویان فرستاد تا استندار را بدست آورند . علاءالدوله حسن به رویان آمد . استندار کیکاوس بالشکر رویان به مقابله در آمد و از یمین و یسار بر لشکر مازندران زد و علاءالدوله حسن را منهزم ساخت ، و مبارزالدین ارجاسف را که سپهسالار او بود شمشیر زدند

چنانکه يك طرف روی و صورت او را بتراشید و تا آخر عمر اثر آن باقی مانده بود ، و اصفهبد خورشید مامطیری را دست گیر کردند . خورشید با استندار موافق بود و برای او جاسوسی می کرد به سبب آنکه ملک شاه غازی سپهسالاری ساری و آمل را از او ستانده و به برادر اوقارن تا برویان (۱) داده بود . از آن سبب در مصاف تقصیر کرد تا دستگیر گشت .

از آن روز هیچ کس باز نگشت مگر گیلی قبیلان شاه نامی که هر سال هفتصد دینار به چابکی از ملک شاه غازی می ستانده که او باز گشت و در پیش علاءالدوله حسن به مصاف با ستاد که او را پاره پاره کردند و گیل دیگر بود که او را دوواره قبیل می گفتند و او هم در حین انزهام حسن (علاءالدوله) در عقب با ستاد و محاربات محکم کرد و همچنان زنان و جنگ کنان ملک علاءالدوله حسن را به کنار دریا رسانید ، و با اندک کسی که همراه گشته بودند در کشتی نشانده علاءالدوله حسن را به گیلان رسانید ، و به خانه سلطان شاه گیل فرود آورد و لشکر مازندران چنان متفرن گشتند که هرگز شاه غازی را چنین شکستی واقع نشده بود .

بعد از مدتی چند علاءالدوله حسن با امیر علی سابق و سید مظفرالدین و اصفهبد مجدالدین دارا و حسامالدین ابوهاشم علوی از گیلان مراجعت کرد . خواست که به خدمت پدر برسد . ملک حکم فرمود که برای این خسارت منزوی گردد و براسب نشیند و تمامت اقطاع او را باز ستانده ؛ مجدالدوله دارا را به جهودیه (۲) به پنجاه هزار فرستاد ، و حسامالدین علوی را بدولایت دابوی به قریه واکتان جای داد و سید مظفرالدین را به جنگل ناتله رستاق بنشانند و گفت : اگر اینها تا يك سال پای در رکاب آورند و سلاح ببندند بفرمایم آنها را آویخت ؛ و امیر علی سابق بدتوسط اکابر و اشراف ولایت بایابان شلیب (۳) هزار رأس گوسفند جهت مطبخ ملک خدمت کرد تا هر چند روز يك بار بی سلاح به دیوان آمدی و سلام کند .

۱- دراصل : فابریانی ؛ تا برویان ؛ تاریخ رویان .

۲ - جهودیه : تاریخ رویان

۳ - به بایابان شلیب : تاریخ رویان

الغرض در این مدت ملك غازى رستم را وجع نفرس پیدا شده بود و يك نوبت به بسطام رفت و قلعه بریش را فتح نمود و از آنجا از راه کوهستان ناگاه به کچور درآمد. چون استندار کیکاوس با خبر گشت در سرای او را گرفته بودند. استندار تپى پای بدرجست و بدراه بی راهه به کوهی استوار ملتجى گشت. ملك کچور را غارت کرد و بازگشت!

در آن سال با حرب پسر منوچهر مرزبان لارجان پدر و برادران را بکشت! قضیه چنان بود که منوچهر به واسطه قرابت ملك شاه غازى کار او به نظام رسیده و مراتب او بیفزود. او را هجده پسر بود. مهمتر از همه پسران با حرب بود، کافر و متپو رو و متپنگ بود.

پدر از آن سبب او را دور داشتى. پسر كوچك خود را ولى عهد خود ساخت. با حرب بگریخت. چون به بندش نویه رسید، کسان پدر سر راه او گرفتند. آب هر هرز پر بود. خود را بر آن آب زد. مو گلان راه، او را غریق و مرده انگاشتند! او خود زنده بیرون رفت و به خدمت ملك رفت و ملازمت اختیار کرد. بزرگان مملکت او را به نزد پدر بردند. التماس عفو کردند. پدر التماس آنها را مبدول داشت. روزی از روزهای ماه رمضان از پدر اجازت خواست که برادران را میهمانى کند. پدر اجازت داد. برادران را بدخانه خود طلبید چون شام درآمد و روزه گشودند و طعام بخوردند به جامه خواب رفتند. با نوکران به خانه درآمد و مجموع برادران را بکشت!

چون روز شد، پدر از حمام بیرون آمده در مسلخ نشسته، و امیر همام و امیر دابوش نیز نشسته بودند. با حرب با گرزگران درآمد و بر سر پدر زد و بکشت! و مجموع سرهای برادران و پدر در صحرا انداخت و آواز داد که من این حرکت را به اجازه و رخصت شاه مازندران کردم و قاصدى نزد شاه مازندران روانه کرد که من از جمله بندگان توام. چون قاصد این سخن رسانید ملك گفت: بگو اگر راست می گویی در این دو روزه به ما پیوند که ما را مهمی می باشد و عهد نامه نوشت و قاصد را روانه کرد. چون قاصد به با حرب رسید و عهد نامه رسانید، با حرب با سیصد نفر سوار

آراسته با پیشکشهای بی نظیر به خدمت شاه غازى رستم آمد.

در زمان ملك شاه غازى به لشکر خود سوار گشت و با حرب را در پیش داشت و به دیلمان رفت و چون دیلمان مسخر گشت. به قلعه کلار آمد و آن را هم مسخر کرد و از آنجا به خورشید آمد و از آنجا به کچور آمد و آتش در آن ولایت زد، تمامی را بسوخت، تر و خشك باقى نگذاشت، و از آنجا به سردار رجه چون شد (رسید)، استندار کیکاوس به همان طور کمین که باعلاء الدوله حسن کرده بود باز هم چنان کمین ساخت و مصاف در هم پیوست. لشکر شاه غازى رو به هزیمت نهادند، پرسید که اینجا چه افتاده است؟! گفتند: لشکر استندار در کمین بودند. گفت: تخت مرا بر زمین نهد. بنهادند. گفت: موزه مرا از پای بیرون کنید. مردم گفتند: چه خواهی کرد؟ گفت شما به هزیمت می روید. من اینجا می نشینم تا کیکاوس بیاید و مرا بگیرد! یکی از خدام کیانام آورنو کلاتر نام که نشستگاه او در اهلم بودی گفت: ای ملك اینجا چه می خواهی؟ گفت: نشستن. گفت: به جایی بنشین که هر دو لشکر ترا ببینند. همچنین به بالای برآمده و بنشست.

با حرب لارجانی چون چنان دید، امراء و لشکریان را باز خواند و گفت که: کجا می گریزی؟ ملك مازندران آن است که آنجا نشسته است! چون آواز او مردم شنیدند و ملك را دیدند که نشسته است، باز گشتند و حرب محکم کردند و ملازمان استندار از اصفهبدان کلارو مانیوند و شیریه زیلوند و خورداوند و گیل و دیلم و کلیج و گرجی اسیر گشتند، و استندار بگریخت و به سریشه یی برآمد و نگاه کرد، دید که ملك شاه غازى با فتح و نصرت کوچ کرده می رفت. سیدی همراه او بود اشرف نام. گفت: برو و شاه غازى را بگو که کیکاوس می گوید که: آمدی و هر چه خواستی کردی و خوش دل گشتی، اکنون هیچ جای صلح هست یا نه؟ هر چیزی که او بگوید بشنو و بیا، که من همین جا انتظار می کشم. علوی پیام بگزارد. ملك گفت کیکاوس را بگو که چون مکافات آنچه کردی، دیدی؛ بعد از این تعلق به تو دارد و روان شد و به آمل آمد.

این قصه در ماه رمضان بود بفرمود تا اسیران را در پل های قصر بستند و بوریا

در پیچیدن و بسوزانیدند! و گفت: این از بهر آن می‌کنم تا بدانند که مثل من مردی زنده باشد خانه او را نشاید سوزانید! استندار از این معنی ملول گشت. و ارباب ولایت براوزبان دراز کردند که این چه کاری بود که کردی؟ مثل اصفهید شاه‌غازی را با خود دشمن کردی، و ولایت را خراب نمودی. و خون چندین مرد بزرگ ریخته شد و چندین اسباب حرب به تالان و تاراج رفت. استندار گفت: مرا قاضی **سروم** بر این داشته است، و مردم رویان تماماً از قاضی مذکور برنجیدند.

استندار بفرمود تا قاضی را به چندین گناه دیگر گناه کار ساختند. و گفت که اصفهید مازندران خویش من است. من از برادر خود پناه بدو بردم. مرا حاکم دیلمان گردانید، و پادشاهی کیا بزرگ امید دیلم را به من داد و خراج دیلمستان را به من بخشید و بعد از برادر که مردم بر **نماورک** اتفاق کرده بودند مرا مدد کرد و ملک را بر من مستخلص گردانید.

بعد از این اکابر طبرستان به میان آمده بنیاد صلح کردند. اصفهید گفت: کیکاوس فرزند من است، و من او را پدرم. مردم او را بدین داشتند تا میان ما صلح می‌شود به شرط اینکه بگویند که با او در این کار موافق بود. کیکاوس حکایت فخرالدوله گرشاسف و شرح مخالفت تمام اعلام کرد. اصفهید گفت: از سر کنورت برخاستم و تجدید عهد کرد و حشر جمع کرده متوجه دیلمان گشت، و کدورت از طرفین مبدل به صفا شد و استندار قبول کرد که فخرالدوله گرشاسف را از قلعه جبینه بدزیر آورد و به گلپایگان رفت و از طرف ملک شاه‌غازی رستم فخرالدوله را امان داد. او هم از قلعه بدزیر آمد.

بعد از آن ما بین اصفهید و استندار اتفاق هر چه تمام تر بود تا اصفهید شاه‌غازی رستم در سنه پانصد و پنجاه و هشت به علت نقرس وفات کرد و مردم طبرستان با پسرش علاءالدوله حسن بیعت کردند. در آن حال کیکاوس استندار با علاءالدوله حسن طریق دوستی بنیاد کرد و عهد و میثاق فیما بین ایشان واقع گشت.

چون علاءالدوله درگذشت، ملک اردشیر قایم مقام و حاکم طبرستان گشت، و

کیکاوس را پدر خواندی، ولی به رأی و مشورت او کاری نکردی تا مؤید آیه که امیر خراسان بود در عهد اصفهید حسن تعرض طبرستان می‌رسانید.

چون وفات علاءالدوله را معلوم کرد با لشکر خراسان عزم مازندران کرد و **سلطان شاه** نام را با امراء و حشم خوارزم به ساری فرستاد و نزد شاه اردشیر روانه کرد که بیرون همیشه را به مامی باید داد. شاه اردشیر جواب این سخن را به استندار کیکاوس رجوع نمود. استندار گفت: مؤید آیه را بگوی، تو پنداری که ما ترک ندیده‌ایم! به حرمت باز گردد و الامرا استندار کیکاوس می‌گویند. ترا به تو باز خواهم نمودن. مؤید آیه چون این سخن بشنید کوچ کرد و برفت.

میان استندار و شاه اردشیر همچنان موافقت و دوستی بود، تا شاه اردشیر با **الب ارسلان** خویشی نمود و دخترش را از خوارزم بدرونی که هرگز چشم کسی ندیده بود برد. ملک اردشیر را قوت و شوکت بیفزود. مبارزالدین ارجاسف را که پسر فخرالدوله گرشاسف بود با سپهسالاری آمل بازداشت و او را با اسپهسالار کدورتی بود به سبب قضیه قلعه جبینه که شرح داده شد و مقابل استندار بنشست و هم‌روز مجادله و مکابره و مکاوحه می‌کردند و هر چند استندار شکایت او را نزد شاه اردشیر می‌فرستاد اردشیر به جواب شافی مبالغت نمی‌نمودی تا میان ایشان وحشت پدید آمد.

روزی استندار کیکاوس در بارگاه بنشست و بزرگان رویان و گیلان و دیلمستان را بخواند. مثل **امیر شروانشاه خور دادوند** و **زر میورمانیوند** و **صعلوک گیلان** و با ایشان مشورت کرد که ملک مازندران مرد جوانی است و با الب ارسلان وصلت کرده و ارجاسف جوان از آن طرف ایمن گشت بدین سرحد فرستاد تا طمع به ملک و مال ما کند. هر چند شکایت او می‌فرستم التفاتی نمی‌کند و جواب شافی نمی‌فرستد رأی شما در این باب چیست؟ و کیکاوس را پسری بود **جستان** نام که در استندار مردی مثل او به سواری و نیک اعتقادی کسی دیگر نبود. در حال مشورت، نزد پدر بایستاده بود. بزرگان چون سخن بشنیدند گفتند تا همه بنده‌ایم بهر جا که روی آوری و همت بر آن

مصروفداری ما را جان و مال و تن و ملک فدای آن حضرت است . استندار ایشان را ثنا گفت و همرا بازگردانید .

چون خلوت شد پسر خود **جستان** را بخواند ، گفت سخن اکابر و بزرگان را شنیدی؟ گفت : آری شنیدم . گفت : بندگان ما بسیار شایسته می باشند ، اما من اینها را نیک می شناسم آنچه ایشان می گویند برای مصلحت خویش می گویند تا مرا به ملک مازندران خلاف پدید آید و ایشان از گردن من مرکب خوش رفتار سازند ! **جستان** گفت : چه صلاح باشد ؟ گفت : اگر من ملک اردشیر را بر دوش گیرم و این ریش دراز خود را گره زخم و بدست او دهم اولی تر می دانم از آنکه تسلط اتباع خود بینم . همیشه عاقلان را نظر بر عواقب امور می باشد .

استندار مرد پیرو کار دیده بی بود دانست که سخن امراء و اکابر را غرضی است که خلاف مصلحت اوست .

الف قصه چندان که شاه اردشیر از سر غرور و جوانی درشتی می کرد ، استندار از سر پیری کفایت به خرج می داد و درایت و تجارب روزگار او را وادار به رفق و مدارا می نمود . بعد از ششماه بالاخره **جستان** از سرای فانی به سرای باقی رحلت کرد . از او پسری یک ساله که ابوالملوک عصر است بازماند . کیکاوس را از آن مصیبت ، جهان روشن تاریک شد . جزع ها می نمود . صبر از دست داد . ملک اردشیر به خط خود به او تعزیت نامه بنوشت . و عزالدین گرشاسف را که اعظم بزرگان طبرستان بود با تمامت اصفهبدان طبرستان فرستاد و با آن عزا موافقت نمود و استندار را به صداقت و موافقت و استمالت و دل گرمی مستظهر گردانید . استندار هم از آن معنی تسلی خاطر پدید آمد . به وقت مراجعت عزالدین گرشاسف ، دختری از شاه اردشیر برای نوه یک ساله خود به نامزد خواست . عزالدین به شاه عرضه کرد . ملک اردشیر دختری را به نامزد او کرد . استندار خوش دل شد و خشنود گشت . اما در مصیبت پسر رنجور شد و ضعف پیری می افزود و در سنه پانصد و شصت در لشکرگاه فنا پیوست .

استندار هزار اسف بن شهر نوش

او برادرزاده کیکاوس بود به عهد او در خراسان و عراق مردی بود که به سواری و کمانداری مثل او کسی نبود . بعد از کیکاوس مردم بر او بیعت کردند . او را پادشاه گردانیدند . برادری داشت **امیر خلیل** نام ، او را به پیش ملک اردشیر آوردند . ملک تمامت املاک که در تصرف او بود بدو مسلم داشت .

هزار اسف حاکم رویان گشت ، و از جوانب خاص و عام مطیع گشتند و قبل از این استندار کیکاوس را همدروزه با ملاحظه خصومت بودی . یک روز از اسب بزیر نیامدی و از هیچ طرف که بدو منسوب بودی زهره هیچ ملحدی نبود که بنشیند . هزار اسف آن سنت احمال نمود ، نزد ملاحظه فرستاد و صلح کرد ، و از ایشان استظهار طلبید و بیشتر قلاع را به تصرف ایشان داد و بیشتر اوقات به شرب خمر مشغول بود .

زرمیور مانیوند را پسری بود بگرفت و بکشت و شروانشاه خورد داد وند را برادری بود ، او را هم به قتل در آورد ، و این دو بزرگ از او رو بر گردان شدند و پیش ملک اردشیر آمدند و تقریر کردند که هزار اسف با ملاحظه در ساخت و قصد کشتن ما کرد . اگر ملک بدین معنی رضا دهد ملحدان در مازندران راه یابند و خلل آنها به خاص و عام راه یابد . ملک اردشیر را این سخن معقول افتاد . بزرگان را استمالت داده نزد خود باز داشت و از اکابر یکی را نزد هزار اسف فرستاده و نصیحت کرد و گفت : هزار اسف را بگو که کارهای تو برفق مصلحت نیست و از تهور و بی خویشی باز گرد و کودکی مکن که عاقبت جز ندامت حاصلی نخواهد داشت .

جوانی سبک سر بود خویش کام سبک سر سبکتر بیفتد به دام هزار اسف نصیحت قبول نکرد و به موضع غرور و خویش بینی با استاد ، و کار به جای رسید که تمامت معارف و اکابر و اعیان و امرای رویان او را فرو گذارند و به ملک اردشیر پیوستند . مثل شاه عین الدوله و امیر ارسلان و طارطق آقا و سنجر و سایر امراء ترک

و تاجیک به يك روزيش شاه اردشير آمدند و پاشا مبارز الدين ارجاسف با اين بزرگان بازگشت و از ملك اردشير دستوری خواست و تاحدود ديلمان تاخت کرد و جمله رعایا و سپاهی که از او برنجیده بودند کوچ کرده بعضی ها به شهر آمل و بعضی را به نواحی شهر آورد و ولایت را خراب کرد . چون چنان دید هزار اسف با تنی چند به کرگیل باز ایستاد و در نواحی آمل همه شب حرامی گری می کرد . چنانکه مردم از دست او به ستوه آمدند . شاه اردشير لشکر جمع کرده به نازل رفت و از آن جا به رویان شد . مردم تمامی از هزار اسف روگردان شدند . هزار اسف به کلاته راهی شد و به ملاحظه پناه گرفت . باری از مملکت به کُلی بیفتاد .

شاه اردشير سیدی را که نامش **الداعي الي الحق ابوالرضا ابن الهادی** بود به ایالت ديلمان نصب کرد . مردم جمله به سید اقتدا کردند . هزار اسف شبی بر سر سید تاخت برد و او را شهید کرد . شاه اردشير سوگند خورد که نیارایم تا او را عوض سید نکشم ! هزار اسف پناه به قلعه **وئیح** برد . اردشير به پای قلعه نور رفت ، و آن قلعه را فتح نمود و قلعه ناجور را نیز بستاد ، و مدتی محاصره داد . چون از گرفتن متعذر بود برخاست و به کالار رفت و قلعه کالار را بگرفت و هژبرالدین خورشید را به ایالت رویان نصب نمود .

هزار اسف از ملك نومیذگشت و با برادران به عراق رفت .

توبه کننده خود را به روزگار گذار که روزگار ترا چاکری است کینه گزار چون در همدان نزد سلطان طغرل با برادران برفت ، سلطان جهت در خواه جرایم او به نزد شاه مازندران یکی را فرستاد . شاه در جواب فرمود که : اگر هزار اسف را رویان می باید ، توبه از الحاد و مصاحبت ملحدان بکنند و الا چون امر سلطان است او را به خلاف رویان جای دیگر تعیین رود که از ملحدان دور باشد سلطان فرمود که حق به جانب شاه مازندران است .

چون هزار اسف دید که از آنجا کاری بر نمی آید ، نومیذ شد . نزد سراج الدین قایماز رفت ، و دختر او را به نکاح شرعی بخواست . و از او مدد گرفته به رویان آمد .

شاه اردشير جهت هژبرالدین مدد فرستاد تا ایشان را تا ری دوانیدند و استندار و برادرش مدتی در ری بماندند و آخر الامر پنهان به کچور آمد . ارباب و اهالی کچور بر او التفاتی نکردند .

بد می کنی و نیک طمع می داری هم بد باشد سزای بد کرداری

هزار اسف دید که چون کاری از دست ایشان بر نمی آید ، با برادرگفت تا کی در این زحمت باشیم . ملك مازندران خویش من است . اگر جور کند ، باری از او باشد ، نهاز رعایای من . و به اتفاق برادران نزد اردشير رفتند . شاه ایشان را تکریم بسیار نمود . در این اثناء خبر رسید . **امیر خلیل** برادر هزار اسف قلق و اضطراب بسیار کرد . شاه اردشير با تمامی معارف سواره به درخانه او رفت ، اما از اسب فرو نیامد ، اما هزار اسف از این حرکت در حجاب شد و خواست که غیبت کند . معارف آنجا با شاه حال بگفتند . شاه او را بند کرد . و هم چنان محبوس به پای قلعه ولیج بردند . کوتوال قلعه گفت : او پادشاه من بود تا بدست شما نیفتاده بود . اکنون چون بدست شما افتاده است تعلق به من ندارد . شما دانید او ! قلعه را به کسی نمی دهم . در این میانه یکی از بنی اعمام هژبرالدین خورشید را تیر زدند و بکشتند . هژبرالدین بدون اجازت شاه اردشير هزار اسف را به قتل رسانید .

در این وقت پسر **ملك جستان** ، **زرین کمر** نام در ری بود شاه بفرستاد او را معلم داد تا علم و ادب بیاموزد و تمامی رویان و ديلمان را به برادرزاده مبارز الدین ارجاسف پاشاعلی نام داد تا ملك حسام الدوله زرین کمر بن جستان به حدش شب رسید . شاه بفرستاد و او را به آمل آورد تا کدخدا سازد و ملك پدري را بدو سپارد . زرین کمر مانع پنهان با جمله مردم بیعت کرد و گفت : چون این کودک با اردشير پیوند کند و به استظهار او بزرگ شود با ما همان خواهد کرد که هزار اسف می کرد . فی الجمله اهالی آن ولایت اتفاق نمودند ، **بیستون** نامی را که پسر نماور مجهول بود او را به ایالت اختیار کردند و به نازل آمد و **حسن حاجی باجگیر** را بکشتند و **ادیب زرین کمر** را سر بریدند و پاشاعلی را

که والی رویان بود بفزویین بزدند و هلاک کردند. و بیستون را به کچور بر تخت بنشانند.

چون خیر به شاه اردشیر رسید لشکر جمع کرده به رویان شد و بسیاری از مخالفان را به قتل آورد بیستون گریخته پیش ملاحده رفت. ملاحده نزد شاه فرستادند که اکنون اگر قریه هر جان را به ما می دهی او را بند کرده به خدمت می فرستیم. شاه اردشیر التفات نکرد و گفت بیستون کیست که من به سبب او کلوخی را به ملاحده دهم وزیرین کمر را کدخدا ساخت و ولایت را بدو داد و تقویت کرد تا به مراتب آب آء و اجداد رسید و در سنه ششصد و ده فرمان حق یافت.

ملک بیستون بن زرین کمر (شرف الدوله) مردی بود با نهیب و تمکین ، و در آن وقت اردشیر وفات یافت و در مازندران ضعفی در ملوک پیدا شد ، و ملوک گیلان دست تغلب بر آورده خواستند که دیلمستان را در تصرف خود در آورند. استندار بیستون به مقاومت ایشان برخاست و به قتل و جدال مشغول گشت و یک روز آرام نگرفت و چند نوبت لشکر گیلان را منهزم ساخت و تا پشت گیلان در عقب دو انید . در بلاد گیلان شب باز خوف او کسی را خواب نبردی و اگر ناگاه آواز طبل بر آمدی گفتندی : اینک رستم داریان رسیدند . ملک بیستون در جبال لاهیجان به حکومت بنشست و حکام آن ولایت طوعاً و کراهاً متابعت می کردند و **شکله استندار** او را می گفتند ، زیرا که پیوسته خود خود را از سر جدا نکردی. از آن سبب موی سرش کم شده بود. آخردر سنه ششصد و بیست و در چنگ اجل فانی گشت و فرمان حق را سر نهاد .

فرزند او **ملک فخر الدوله نماور بن بیستون** به جای پدر بنشست و چندان که پدر به قهر و غلبه ملک و ولایت نگاه می داشت او به رفیق و مدارا با مردم رفتار می کرد . دشمنان بیستون با فرزند او تمرّد و عصیان کردند و با ملاحده سخن در میان نهادند تا آنکه ملاحده را در رویان در آمدن مجال شد و ملوک باوند به سبب خدیعت سید **ابوالرضا العلوی مامطیری** - و آن مامطیر اکنون به بار فروش ده اشتهار دارد - که شمس الملوک شاه غازی رستم بن اردشیر بن حسن را کشته بود ضعیف شده بودند و امرای

سلاطین خوارزم در مازندران تسلط و تمکین یافته بودند و این واقعه در سنه ششصد و چهل و شش بود .

استندار نام آور به ناچار به خوارزم رفت یک سال ملازم سلطان جلال الدین محمد بود تا امراء و لشکر ستانده همراه خود آورد و مخالفان را استیصال نمود و در ملک خود تمکین یافت و در این عهد سلطان خوارزم را کار به آخر رسیده بود و آفتاب دولت چنگیز خانی طالع و لامع گشته بود . یکی از بنی اعمام سلاطین خوارزم گریخته نزد استندار آمد ، و استندار او را اعزاز و اکرام نمود و در ادای خدمت تقصیر ننمود . اما استندار توقع نمود که یکی از بنات خود را به عقد و نکاح به او بدهد . هر چند بر پادشاه زاده گران بود به حکم ضرورت خواهی داشت بدو داد استندار نماور در مدت بیست سال در رویان بود ، و حکومت کرد ، و گیل و دیلم به فرمان او بودند و در سنه ششصد و شصت و شش وفات یافت .

فرزند بزرگتر او **حسام الدوله اردشیر** در حدود گیلان به حکومت بنشست و برادرش اسکندر در نائل و آن نواحی قرار گرفت. به منبری که در جامع کدیر رویان که اکنون بر کویر اشتهار دارد نهاده است ، نام **اسکندر بن نماور** بنشسته اند و مؤلف این کتاب خوانده و دیده است . و در این ایام احوال ملوک باوند در مازندران اختلال پذیرفت هر چند در مازندران به حکومت نشسته بودند. اما به استظهار سلاطین خوارزم بود و استقلال تام نداشتند و ملک معظم **حسام الدوله اردشیر** بن کینه خوار بن رستم بن دارای بن شهریار که پنجمین پدر است مملک اردشیر بن حسن باوند را در مسند حکومت در مازندران بنشانند و دارالملوک مازندران پیش از این به ساری بود . این اردشیر پای تخت خود را به آمل ساخت و این عمارت که در **غراطه کلاته** الی یومنا هذا مقر سلاطین است بر لب آب هر هز ملک اردشیر ساخته است . و **مولانا اولیاء الله** نوشته که : وقتی آنجا تفرّج می کردم در آن دیوار کهنه قصیده مطوّلی که از گفته سراج الدین قمری است نوشته دیدم :

اردشیر آن شه پر دل که گه بخشش و جنگ نگذارد اثر از هستی دریا و نهنگ

آنکه بهرام فلک رو به سوی گور نهد چون وی از کیش بر آرد به گه جنگ، خدنگ اصفهید کینه خوار و ملک اردشیر بن الحسن پسر عمومی یکدیگرند و پنجمین پدر ایشان هر دو نفر حسام الدوله شهریار است که او را ابوالسلاطین خواندندی، زیرا که سلطان السلاطین سلطان ملک شاه سلجوقی نزد او «پدر» نوشتی؛ و چون ملک شاه غازی رستم بن اردشیر بن حسن را به مکر همچنان که نوشته شد سید مامطیری را به هلاک در آورده بود خواهرش را به اصفهید شهریار بن کینه خوار تزویج کردند. کینه خوار دیگر در وجود آمده که پدر اردشیر است و دختر زاده خداوند علاءالدین محمد بن جلال الدین حسن بن علاءالدین محمد است. خلاصه استنداران را با ملوک باوندان عصر دیگر باره وفاق و اتفاق به حصول آمد و امور ممالک از طرفین نظام پذیرفت.

در ذکر ملوک که در این مدت صد سال گمایش در هنگام تألیف

مولانا و لیاة الله آملی از باوند و ساو پاره بودند

استندار شهر اکیم بن نماور گاو پاره ملک بزرگ و جلیل القدر بود، و روزگار مملکت او موجب فراغ همگان بود. چون استندار اردشیر نماور در سنه ششصد و سه وفات یافت. استندار شهر اکیم به پادشاهی بنشست و با مردم به سیرت عدل و انصاف زندگانی می کرد، و مدت سی و یک سال در ملک قرار داشت و بسی وقایع را پس پشت انداخت، و او را با ملوک گیلان به واسطه ملک نزاع بود و ملوک گیلان به غلبه و استیلاء، دیلمستان را از او بازستاندند، و در ساحل بحر همیشه محاربه می بود. و چون استندار شهر اکیم طاقت مقاومت نداشت از **نمکاو رود** بگذشت و اقامت نمود. ملوک گیلان و استندار را صلح شد مبنی بر آن که نمکاو رود سامان باشد. و استندار از نمکاو رود بعد از این تجاوز نکرد و الهی یومنا هذاهمان سامان برقرار است.

چون از ایام حکومت استندار مذکور پانزده سال بگذشت پادشاهی چنگیز - خانیان بر **منکوقاآن** قرار گرفت، و سلطانان شرق و غرب مأمور و منقاد امر او شدند

کت بو قانین را به خراسان فرستادند به جهت استخلاص قلاع ملاحده، و این کت بو قانین امیری صاحب رای و تدبیر بود هر جا قلعه و حصاری بود بفرمود تا گرد بر گرد آن، حصار دیگر و خندق ساختند و لشکر گران در آنجا می نشاند تا آن جماعت با امن و امان در آنجا می نشستند و مایحتاج ایشان از اطراف بدیشان می پیوست و اصحاب قلاع مخالف از ایشان بد تنگ می آمدند تا بدین تدبیر به اندک زمان تمامت قلاع ملاحده را فتح نمود مگر قلعه **سردکوه** و **تون** و **قاین** و **الموت** که بماند و آنرا لشکر حصار می دادند.

چون هلاکو خان به اشارت منکوقاآن از آب بگذشت و قلعه تون و قاین را بگشود چندان ملاحده را به خراسان فرستاد که آن ولایت از ایشان برگشت و در محاصره گرد کوه، لشکر گران باز داشت، تا محاصره می کردند و بد نفس خود در حوض قلعه الموت تشریف آورد و در آن وقت رئیس آن قلعه فرزند **خداوند علاءالدین محمد بن حسن نومسلمان** بود و او را طایفه اسماعیلیه **القائم بامر الله** گفتندی؛ و در آن نزدیکی یکی از نوکران او که **حسن مازندران** نام داشت او را کشته بود! پسرش خداوند رکن الدین خورشاه به جای پدر نشسته بود و رئیس طایفه ملاحده گشته و قلعه الموت در تحت تصرف او بود و او کودکی بود بی تجربه و بی استعداد **سلطان الحکما** **خواجه نصیر الدین طوسی** علیه الرحمة با ایشان بود که او را بقلعه بطریق قهر و غضب **اولاً** نگاه می داشتند و او را به لطف در آمده او را وزیر خود ساخته بودند. **خواجه** اگر بظاهر با آن طایفه مشورم موافقت می نمود اما در باطن در استیصال ایشان ساعی و مجتهد می بود. خورشاه با او مشورت کرد که تدبیر چه باشد؟ **خواجه** فرمود که با ایشان جنگ کردن صلاح نمی نماید و مصلحت این است که از قلعه بیرون رویم و پادشاه را ببینیم.

فی الجمله یک روز در قلعه جنگ کردند و یکی را نزد خان فرستادند که صلح می کنم. هلاکو خان عهد کرد و صلح شد خورشاه با **خواجه نصیر الدین** و اشراف و واعیان بزیر آمد و زمین بوس دریافت. هلاکو خان بفرمود تا او را بند بر نهادند و نزد منکوقاآن بردند و در راه، خورشاه را به درک الاسفل روانه کردند! و اموال و خزاین و

دفاين چند ساله که در قلعه الموت جمع بود به تاراج وتالان بردند و قلعه را خراب گردانیدند ، وخواجه نصیرالدین را چون معلوم کردند که یگانه عصر خود است استمالت داده نزد خود به احترام تمام بازداشتند و وزیر و مشیر گردانیدند .

پس هلاکوخان متوجه بغداد گشت و آن سرگذشت در اینجا مطلوب نیست . غرض ما احوال باوندو گاوپاره است .

حاصل آنکه چون به امر خان مردم هر ولایت از امراء و سلاطین نوبت و نوبت در محاصره قلعه گردکوه مشغول بودند از حضرت خان اشارت رسید که ملوک رستمدر و مازندران به غلبه تمام به محاصره قلعه گردکوه قیام نمایند . در آن زمان شمس الملوك اردشیر باوند ملك مازندران بود . واستندار شهر اکیم گاوپاره حاکم و فرمانفرمای رویان و آن مملکت بود و او یکی از دختران خود را نامزد شاه مازندران - که اردشیر بود - کرده بود . ملك باوند و گاوپاره به اتفاق همدیگر به امر جهان مطاع خانی به محاصره قلعه گردکوه رفتند و آن قلعه در دامغان است در دهی که به منصور آباد اشتها دارد .

چون فصل ربیع در آمد ، و تسخیر قلعه میسر نشد . در رویان شاعر طبری گویی بود که او را **قطب رویانی** می گفتند . ترجیعی به لفظ طبری در صفت بهار و وصف شکار گفته که معنی آن این است : که چون از حوت آفتاب به حمل رفت باز گرد که بهاریات شکفته است . فی الجملة چون شاعر این قصیده را در آن مقام بر خواند استندار را غرور جوانی و حکومت در دماغ بود و مدتی در غربت و کربت و محاصره بود و هوای ملك و حکومت بر آن داشتی که بی اجازت و رخصت خان متوجه رویان گردد . برفور سوار گشت و متوجه حکومت و ایالت خود گردید . چون ملك مازندران را خیر شد او هم مرد جوان و متهور بود ، سوار گشت و برفت . شب هنگام را با استندار پیوست و به اندک ایام هر يك به وطن خود رسیدند و به مراد خویش و عیش و کامرانی مشغول گشتند .

چون خبر به حضرت خان رسید که ملوک تمرّد و عصیان نمودند ، امیری که از امرای

بزرگ بود **غازان بهادر** نام را به مازندران بالشکر بی پایان فرستاد و غازان به ولایت آمل به موضعی که باقلی پزان رود بار می خوانند نزول کرد . شمس الملوك غیبت نمود . اکبر و اشراف مازندران در پندار شدند که التهاب آتش این فتنه را به آب صلح فرو نشانند ، میسر نشد و غازان قصد رستمدر کرد . استندار در این باب با اکبر و اعیان خود مشورت کرد که اکنون صلاح چیست ؟ مجموع گفتند که ترانیز غیبت باید بود . استندار بعد از تفکر و تدبیر بسیار گفت که : ملك مازندران مرد جوان است و آنچه کرد به متابعت من کرد . چون من از آنجا بیرون آمدم ، اونیز به موافقت بیرون آمد . او را در این کار گناهی نیست . روادار نیستم که به واسطه من ، ملك مازندران خراب گردد ، و چندین مسلمانان در زحمت و مشقت گرفتار شوند من به دیوان می روم . يك نفس من هلاک گردد بهتر باشد که چندین هزار نفس در ورطه تلف افتند ، و مال و منال ایشان به تاراج رود . بر همین مشورت قرارداد ، و باتنی چند بر نشست و به آمل به دیوان امارت حاضر شد . غازان بهادر او را به انواع استمالت و اعطاف مخصوص گردانید ، و غازان بهادر از دیوان اعلی - قآن - برای ایشان به تجدید احکام صادر کرد و هر یکی به مقر حکومت خود قرار گرفتند . امیر غازان بهادر در آن زمستان به آمل بماند و ولایت مازندران و استندار را ضبط کرد .

حکایت : گویند که **خواجه اصیل الدین ابوالمکارم** که نایب صدر دیوان

استیفاء می بود و غازان بهادر را مسخره یی بود که صدور و اکبر و حکام را در دیوان به مسخرگی انفعال دادی و با همه بزرگان هزل و مزاح می کردی ، مگر با اصیل الدین . امیر غازان به او گفت : چون است که با همه کس مزاح و اهانت می کنی ، جز با این خواجده زاده !؟ گفت : او مرد بزرگی است . امیر فرمود : او از این بزرگان حاضر به چه چیز بزرگتر است ؟ مسخره گفت : بزرگی او این است که به يك دفعه مرا صد دینار می دهد و دیگریان دو دینار ! امیر فرمود که : اصیل الدین را حاضر کردند ، و از او سؤال کردند که سبب این معنی چیست ؟ خواجه اصیل الدین جواب گفت که : مال دنیا را دو خاصیت است :